

دانشگاه تهران

دانشکده ادبیات

سازمان لغت نامه

# لغت نامه

تألیف

اکبر

Checked  
1987



## دهخدا

(۱۲۵۸-۱۳۳۴ هجری شمسی)

زیر نظر

دکتر محمد معین

استاد دانشکده ادبیات

(دانشگاه تهران)

شماره مسلسل : ۹۰

شماره حرف « د » : ۲

## داعی کبیر - دانه دار

تهران - آذر ۱۳۴۲ هجری شمسی

چاپخانه دانشگاه تهران

<http://dli.iit.ac.in>

برچیده از کتابخانه دیجیتال هندوستان

<http://www.KetabFarsi.com> باز تکثیر از کتابخانه کتاب فارسی

مؤلفیت تنظیم و تدوین مطالب این مجلد با آقای محمد شایب سیدآقی بوده است

مخوانندگان محترم! لطفاً هرگونه نظری در خصوص تجدید و اصلاح مطالب این مجلد ثبت نامه دارید، مستقیماً بدفتر سازمان لغت‌نامه ارسال فرمایید، در صورت محبت بنام خود شما در مجلد بعد از همین حرف یاد «ذیل لغت‌نامه» بطبع خواهد رسید.

**راهنمای جلد های چاپ شده لغت‌نامه**

راهنمای جلد های چاپ شده و دستور تولید آنها ( برای هر ۵۰۰ صفحه تقریباً یک جلد در نظر گرفته شده )

حرف	تاکید	تعداد جزیها	تعداد صفحاتها	مجلداتی که باید مصحافی شود	حرف	تاکید	تعداد جزیها	تعداد صفحاتها	مجلداتی که باید مصحافی شود
مقدمه	—	۱	۴۲۷	۱	س	سناه ...	۳	۳۰۰	—
الف (۱)	اطلس ...	۱۱	۲۹۰۰	۵ (تاس ۲۰۰۰)	ش	شاطر گندی ...	۱	۱۰۰	—
الف (۲)	انتبه خان ...	۱	۱۰۰	—	ص	صهون (کامل)	۱	۴۰۰	۱
ب	بافر خان ...	۵	۵۰۰	—	ض	ضمیم (کامل)	۱	۹۳	۱
پ	پی بوری (کامل)	۵	۸۱۰	۱	ط	طبهوج (کامل)	۱	۱۰۱	۱
ت	ترک ...	۶	۶۰۰	۱ (تا ۵۰۰)	ظ	ظلیقی (کامل)	۱	۳۴	—
ث	ثبه (کامل)	۱	۵۷	—	ع (۱)	عتکه ...	۱	۱۰۰	—
ج	جرزه ...	۳	۳۰۰	—	ع (۲)	عل - علی بن سجاد	۱	۱۰۰	—
چ	چم دم ...	۳	۳۰۰	—	غ	غهم (کامل)	۱	۴۲۵	۱
ح	حسن قدوشتن ...	۶	۶۰۰	۱ (تا ۵۰۰)	ف	فرانی ...	۱	۱۰۰	—
خ	خانه ...	۲	۲۰۰	—	ق	قلمه آب سرده ...	۱	۱۰۰	—
د	دانه دار ...	۲	۲۰۰	—	ک	کاظم آباد ...	۲	۳۰۰	—
ذ	ذیونوسوس (کامل)	۱	۲۰۶	—	گ	گوشتر کت ...	۵	۵۰۰	۱
ر (۱)	رقم ...	۱	۱۰۰	—	ل	لیده (کامل)	۱	۴۱۳	۱
ر (۲)	روح القدس ...	۱	۱۰۰	—	م	مانی گرمله ...	۱	۱۰۰	—
ز	زبور ...	۲	۲۰۰	—	ن	ناردان ...	۱	۱۰۰	—
ژ	زیه لادا (کامل)	۱	۵۹	—	جمع	تا آخر ماه ۱۳۴۲	۹۰	۱۱۴۳۳	جمع ۱۶

**نشانه های اختصاری**

لی	اسم خاص (علم)	س. س	صلی الله علیه و آله وسلم (یس از نام رسول)
اخ	اسم خاص (علم)	س. س	صلی الله علیه و آله وسلم (یس از نام رسول)
ا. س. کب	اسم مرکب	ظ	ظاهر آ
امص	اسم مصدر	ع	صربی
ج	جمع (پیش از لغت جمع)	ق	قید (نوع کلمه)
ج	جمع ... (پیش از لغت مفرد)	ق	قمری (یس از تاریخ سال)
ج	جلد (پیش از شماره مجلدات کتاب)	م	میلادی
ج	ماه جلدی (در تبیین تاریخ)	مص	مصدر
حاصل	حاصل مصدر	مصل	مصدر لازم
حیط	حیط السیر بهاب المهران	مص	مصدر متعدی
رض	رضی الله عنه	مص مرکب	مصدر مرکب
ره	رحمة الله علیه	ن. ن	نعت تقضیلی (صیغه تفضیل)
س	سطر	ن. ف	نعت فاعلی (اسم فاعل و فروع آن)
س	صنعه (پیش از مصدر)	ن. ل	نسخه نقل
س	صفت (نوع کلمه)	ن. مف	نعت مقضولی (اسم مقول و فروع آن)
		ه	هجری (یس از تاریخ سال)

توضیح - در ضبط تلفظ کلمات، فقط ضبط حروف متحرکه (باستثنای حروف مختوم به واو، یاء، و الف که مانع آنهاست) مضموم، مکسور و مفتوح است. پس از کلمه داخل این علامت [ ] گذاشته میشود. و اگر داخل علامت خالی باشد نشانه آنست که ضبط کلمه معلوم نیست.

نشانی: بهارستان، دانشکده ادبیات، ساختمان شماره ۲، سازمان لغت‌نامه دهخدا

داعی کبیر

ساختن و سادات علوی بود روانه کرد امیر  
 سبجور باعث نمایی که بشعبان اساهلی  
 برآورد بود میل نداشت با شعبان علوی  
 درافتد بهمین نظر داعی را بمساله خوانند  
 و از او خواست که از سرگران درگذرد  
 لیکن داعی زیر بار نرفت و جنگ بین دو  
 طرف در ۳۱۰ در گرفت داعی و پیروانش  
 ابوالحسن سیاهان ساهانی را منزه کرده  
 اما منزه من ناگهان برگشته لشکر بان  
 داعی را چنان درهم شکستند که داعی  
 بآمن گریخت و ابوالحسن بگرگان در این  
 قرار داعی یا دو تن از سران سیاهی خود  
 از رؤسای دیم یکی بنام ماکان بن کاکلی  
 و دیگری باسم علی بن بویه همراه بود و این  
 علی همان است که بنام عماد الدوله لقب  
 یافت و با دو برادر دیگر سلسله دیلمه آل-  
 بویه را تشکیل داد. داعی و ابوالحسن و  
 ماکان و علی بویه سرعت تهیه سپاه کرده  
 در آخر ذی القعدة ۳۱۰ سیاهان سبجور  
 را از گران بیرون کردند و مجدداً آن  
 نامیه را تصرف خود گرفتند و داعی ابوالحسن  
 را به حکومت گران گذاشت سال بعد  
 ابوالحسن با برادر خود ابوالقاسم و ماکان  
 این کاکلی و رئیس دیگری از سران دیلمی  
 از اصحاب ماکان بنام اسفندیار شیری توطئه  
 کردند که داعی را دستگیر کنند. داعی  
 پنهانی گریخت و محمد بن برطیرستان دست  
 یافتند. طولی نکشید که ابوالحسن در  
 رجب ۳۱۱ مرد و ابوالقاسم در طبرستان  
 مستقل شد لیکن دولت او هم دوامی نکرد  
 و سال بعد از برادر از دنیا بیرون رفت پس  
 از فوت ابوالقاسم ماکان و سرعماد حسن  
 این فیروزان از رؤسای دیگر دیلم یا سر  
 ابوالحسن احمد بنام سید ابو جعفر بیعت  
 کردند لیکن بزودی بن این سر و ماکان نزاع  
 در گرفت و ماکان منزه بومتوازی شد. چون  
 خیال استیلا بر گران و طبرستان از داعی  
 او بیرون نبرفت مراحل آن چند بداعی  
 متبر که در کوهستان پنهان بود نوشت  
 که بیرون آمد تا طبرستان را از دست  
 مدعیان بگیرد داعی این دعوت را نپذیرفت  
 و ماکان قتیلاً بچنگ سید ابوجعفر رفت  
 لیکن از او و از اسفندیار شیری بکراهت  
 ماکان روگردانند و ابوجعفر پیوسته بود  
 شکست خورد. اما کمی بعد سیاهانی گرد  
 کرد و این بار داعی صفر باو ملحق شد و  
 مدعیان او از آن جمله اسفندیار پیش ایشان  
 گریختند. نصر بن احمد سامانی در این  
 زمان یعنی در ۳۱۴ خود به طبرستان آمد  
 ناصر داعی صفر را بکلی دفع کند لیکن  
 عماد داعی چنان داعیها را برآورد گرفتند و  
 جاده ها و پلها را خراب کردند که امیر نصر  
 محصور ماند و خلاص نیافت مگر پادشاه  
 ۳۰۰۰۰ دینار بداعی و باقبول این  
 خفت از آنجا راه روی پیش گرفت. ماکان  
 باز دیگر اسفندیار را در سال ۳۱۵ مغلوب

کرد و چون داعی صفر از او متوجه شد  
 بگیلان پناه برده بود ماکان باصرارت نام داعی  
 را در گردانده و یاری بنکد و بگر لشکری بری  
 برده آن شهر را از دست محمد سلوک  
 گرفتند. در موقع قبضت داعی و ماکان اسفندیار  
 از خراسان بانسکر بان سامانی بگرگان آمد  
 و آنجا را بنام امیر نصر سامانی در سال ۳۱۰  
 تصرف کرد سپس سرداری از سران دیلم  
 را که مرد آویج بن زید را نداشت پیش خود  
 خواند و او را سپهسالار آرزو کرد و دوامیر  
 یاری هم طبرستان را گرفتند داعی برخلاف  
 رگی ماکان از روی بآمل شناخت تا اسفندیار  
 مغلوب و منزه نماید لیکن در جنگ شکست  
 یافت و بدست اتباع اسفندیار در نزدیکی ساری  
 در ۳۱۶ کشته شد.  
 بمقتل داعی اسفندیار لشکر بری کشید و  
 در ۳۱۷ آنجا راهم از ماکان گرفت و ماکان  
 بدیلمان گریخت و از این تاریخ چنانکه در  
 اسوال دیلمه مذکور شده است مابین اسفندیار  
 و مرد آویج و برادرش و شکری و ماکان و حسن  
 فیروزان کشمکش بود تا اسفندیار در همین  
 سال ۳۱۶ بدست مرد آویج و ماکان در ۳۲۹  
 بدست ابوعلی چغانی کشته شدند و میدان  
 بدست و شکری و اولاد بویه مابقی گرفتند  
 و گیلان و طبرستان ایشان را مسلم شد. از  
 تاریخ ۳۱۶ که سال فتح داعی صفر است تا  
 دوره تسلط کامل دیلمه بر طبرستان تنی چند  
 از علویان طبرستان و گیلان آلت دست  
 مدعیان مذکور در فوق بودند لیکن دیگر  
 هیچکدام سیاحت و امارت نداشتند و همچنین  
 جهت باید سال ۳۱۶ را که سال فتح داعی  
 صفر است زمان ختم دوره امارت دهات علوی  
 طبرستان دانست.  
 اسامی سادات علوی طبرستان و زمان امارت  
 هر یک .  
 ۱ - حسن بن زید حسینی داعی کبیر  
 ۲۵۰ - ۲۷۰ .  
 ۲ - محمد بن زید برادر او ۲۷۰ - ۲۸۷  
 سکام سامانی ۲۸۷ - ۳۰۱ .  
 ۳ - حسن بن علی حسینی ناصر کبیر -  
 ۳۰۱ - ۳۰۴ .  
 ۴ - حسن بن قاسم حسینی داعی صفر ۳۰۴ -  
 ۳۱۶ .  
 مدعیان داعی صفر عبارت بودند از:  
 ابوالحسن احمد بن ناصر کبیر ۳۰۴ - ۳۱۶  
 ابوالقاسم جعفر بن ناصر کبیر ۳۰۴ - ۳۱۶  
 ابوعلی محمد بن ابی الحسن احمد ۳۱۲ - ۳۱۵ .  
 ابوجعفر حسن بن ابی الحسن احمد ۳۱۵  
 (بزرگوار داعی العلوی و رجوع به الاطلاق  
 زرنگی ص ۲۳ ص ۲۲۷ چاپ دوم شود .)  
 داعی کبیر . [ریکت] (ل. مرکب) در  
 اصطلاح باطنیان، خاصه صحابه یعنی بیروان  
 حسن صباح یا بیروان « دعوت جفیه »  
 مرتبه ای از مراتب و درجات هفتگانه سیر  
 است که، سوم و رفیق و لائق و غذائی  
 از آن جمله است و ظاهر؟ این اصطلاحات

خاص این دسته است که با اصطلاحات دیگر  
 بیروان اساهلی تفاوتی دارد . در موع  
 به اساهلیه شود .  
 داعی کبیر . [ریکت] (ل. مرکب) حسن بن  
 زید علوی، ابن محمد بن اساهلی بن حسن بن  
 زید بن حسن بن علی صاحب خراسان و او پس از  
 ۳۵۰ هجری در طبرستان ظاهر شد و پس از  
 آنکه طبرستان را قبضه کرد در ۳۷۰ وفات  
 کرد و برادر از داعی الی الحق محمد بن زید  
 بجای او نشست . حسن راست کتاب الجامع فی  
 الفقه . کتاب الیمان . کتاب الحجی فی الامه .  
 (انتهی است ابن اللدین) . اولین از علویان  
 طبرستان از (۴۰۰ تا ۲۷۰ هجری) . چون  
 مستقیم خلافت متعین شد داعی الحسن بن -  
 زید العلوی طبرستان بیرون آمد و کارش  
 قوی شد (مجموع التواریخ و القصص ص ۳۶۲)  
 و حسینی حسینی با حسن بن زید داعی  
 طبرستان آمدند در شهر سته مابین و خمیسین  
 و حسن بن زید اندر فرمان دادن و شوکت  
 و عظمت بیانه آرزو شد سال و شش ماه تا فرمان  
 یافت در شهر سته سبب بن و مابین . (مجموع  
 التواریخ و القصص ص ۴۵۹) .  
 پس از آنکه مردم طبرستان از پیدان  
 حاکم بیروان خدیج محمد بن عیدالله بن ظاهر و  
 سلیمان بن عیدالله بن ظاهر و پیشکارتی محمد  
 ابن اوس بلخی بجان آمدند دست توسل پادشاه  
 دهات علوی که بدستش و خلاف باضی عباس  
 و عمال ایشان برخاسته بودند دراز کردند و  
 بهمین حرم یکی از سادات مقیم رویان را  
 که از اولاد زید بن امام حسن مجتبی بود  
 بشوید بیهت خوانند تا داعی علوی مزبور که محبت  
 ابن ابراهیم بن علی بن عبدالرحمن بن القاسم  
 ابن الحسن بن زید بن حسن بن امیر المؤمنین  
 علی طایه السلام نام داشت چون خود را  
 برای این امر خطیر شایسته قیدانست  
 تکلیف ایشانرا نپذیرفت و شوهر خواهر  
 خویش را که در ری اقلیت داشت لایق  
 امین مهم معرفی کرد و اهل رویان را  
 بدعوت او دعوت نمود . شوهرش را بر راست  
 عیدالله بن و ندا آمد نامه ای بآن علوی یعنی  
 حسن بن زید که او نیز از فرزندان امام حسن  
 بود به ری فرستادند و او را بیروان دعوت  
 کردند . حسن بن زید در ۲۵ رمضان سال  
 ۲۵۰ بقصه کلارا از آبادیهای سرحدی بین  
 گیلان و طبرستان (در جلگه کلادشت حالیه)  
 آمد و مردم باو بیعت کردند و حسن لقب داعی -  
 و خلق الی الحق یاد داعی کبیر بافتند مؤسس  
 سلسله علویان خراسان شد . حسن بن زید  
 پس از استیلا بر رویان و چالوس روی جمعی  
 از دهات علوی را بشوید دعوت با طرف دیلم  
 و طبرستان فرستاد و مردم گروه گروه باو  
 پیوستند . از جمله عمده ای از برادرگان دیلم  
 خدمت او در آمدند و کادحسن سخت بالا  
 گرفت . محمد بن اوس یکی از سران  
 سیاهی خود را بدفع حسن فرستاد و لیکن  
 داعی بیهوش او را منزه نمود و در ۲۲

شوال ۲۰۰، آمل وارد شد و از آنجا حکامی بر کلانوردی و جالوس تعیین نمود.

مدعی بزرگ که حسن بن زید در مازندران امیری بود از خاندان اسپهبدان آل فلون بنام قازن بن شهریار اما در جنگی که بین داعی از یکطرف و قازن بن شهریار و سلیمان بن عبدالله بن طاهر در گرفت فتح نصیب داعی شد و داعی لشکر دیگری را که محمد بن طاهر بیاری عم خود سلیمان فرستاده بود نیز شکست و قازن به پناه داعی آمد. حسن در فصله رمضان ۲۵۰ تازی نتیجه دوی را بتصرف آورد وصال بنی عباس را از همه جا رفته و خواران بر اثر پیچیدن صیبت شرکت حصن بن زید از اطراف حتی از حجاز و شام و عراق بطبرستان آمدند و درین خطه مقیم شدند.

در فاصله سال ۲۵۲ تا ۲۵۵ داعی که عزم نصیر گران و خراسان داشت از خوسروداد ترک معتز خلیفه موسی بن بشاکبیر و مغان شکست خورد وری و قزوین و ساری و آمل را از دست داد اما سرانجام در ۲۲ رمضان سال ۲۵۵، آمل برگشت و طرقتان را از آنجا گزید خود را گرد ساخت و گران را نیز فتح کرد و تصرفات خود افزود. در سال ۲۵۹ به جنوب طبرستان را برانداخت و تصرفات او در خراسان با تصرفات داعی مجاورت یافت و چون یکی از مدارضان یعقوب به پناه داعی رفته بود یعقوب در چهار سال ۲۶۰ وارد گران شد و داعی که تاب مقاومت نداشت بگریخت و به دیلم رفت. یعقوب صابانی به آنجا گماشت و باز گشت اما پس از بازگشت وی داعی بار دیگر بیاری مردم دینم بطبرستان رجعت نمود و در ۲۶۴ گران را مجدداً تصرف در آورد و این دفعه هیت او در داهای از سابق بیشتر شهود دولت او استحکام گرفت. در سال ۲۶۶ سر و جانان اسپهبد قازن بنی اسپهبد زشم یا حکمران تیشابور احمد بن عبدالله خجستانی که پس از مرگ یعقوب بر آنجا امثلاً یافته بود، همدست شدند تا داعی را از گران و طبرستان برانند. اما داعی بکملک برادر رشید خود محمد بن زید اسپهبد زشم را مغلوب کرد. خجستانی نیز پس از قنارت آبادیهای گران تیشابور برگشت. حسن بن زید در سال ۲۶۹ بهار شد و مکنان پسر بود تا آنکه در دوشنبه سوم رجب سال ۲۷۰ پس از ۱۹ سن و هشت ماه امارت و وفات یافت و برادرش محمد بن زید جای او را گرفت. (از تاریخ عمومی مرحوم عباس انبیا ج ۱ ص ۱۱۵ تا ۱۱۷ و تاریخ طبرستان ابن اسفندیار و نیز رجوع به تاریخ سیستان ص ۲۱۹ و ۲۲۳ و ۲۲۴ شود).

داعی (مولا تا ...) شاعری است. نظام الدین علی شیر نوائی آرد:

بر ناله میبود و از روح او استفاضه خیرات رفتوح می نمود و این مطلع از اوست:

جستیم آن دهن را بالای چاه هفتب درخنده گفت آن مه آنجا که زیسته هفتب. (تذکره دانش من ۲۳ و ۲۴).

و نیز نوائی ذیل ترجمه حال مولانا محمود هارثی آنجا که مطلع ذیل را از شمار او نقل کند:

دردا که دود کرد سواد نظر خراب و ایام کرد چشمه چشمه مرا بر آب.

گوید مولانا داعی هم آن قصیده را به خود چشم خود جواب کرد و این بیت او خوب و واضح شده است:

بر لبک سرخ دینه من داری سینه باشد بیت فک سوده بر کباب.

(مجالس النعاش ص ۲۰).

شاعری (راخ) (ملا ...) برادر ملک طبقور بیگ و این ملک طبقور بیگ از تلامذه شیخ علی عبدالعال بوده است. (آتشکده - آذر ص ۲۴۲ چاپ افست).

شاعری (راخ) (مولانا ...) ملا میرک صادقی کاپادار آرد، فرزند مولانا ضمیری استخوانی است. جوانی بسیاری نبد کتنام گذشته بود. شاعر باهمت تنها برادر بزم و حدیث «الوالد سرایه» در باره او صدق کرده است و شعر چنین گوید:

آمدی رفت ز دل صبر و خردم بنشین بنشین تا بخود آید دل زارم بنشین.

اوستاد قدرت ز آستان که بایست آفرید پیش ازین خوبی بظرف حسن گنجایش نداشت.

زخم کاری است مرا وقت شهیدی خوش باد که تواند دوسه گام ازین قاتل برود.

(ترجمه تذکره مجمع الخواص ص ۲۷۷).

و لطفعلی بیگ آذر در آتشکده گوید:

داعی اسمش ملا میرک ولد ملا ضمیری. در اول حال شعر می گفته و بکتابت اشعار اپوی مشغول آخر الامر میل بشعر بهر ساقیه و داعی تخلص نمود گویند در حال عشق بازی بسیار بدخو بوده و در طلوع نشاء تریاک شعر میگفت. از اوست:

زخم کاریست مرا وقت شهیدی خوش باد که تواند دوسه گام ازین قاتل برود.

ز درشته غیر بجان آمدم نمیدانم که اثر برت بکنام بین بهانه بر شویم.

خوش آن شبها که همچون شمع باشم همدستین با او

شود مجلس می از غیرو من مانم معین با او.

(آتشکده چاپ بمبئی ص ۱۶۵). نیز رجوع به فاهوس الاعلام ترکی شود.

داعی (راخ) (مولانا) محمد مؤمن اسپدی صلی گهر، غاصب درویش سیر با کثر کمالات

منصف و ارباب کمال عصر جلاله قدرش مشرف مستنیر الاقباب و الاوصاف و مهلب الاخلاق و چون مؤمن الصاق در ایمان طلاق و اصل ایشان

از عظامی سادات قم من مجال تفرش قم و نعمت صحبت ایشان مشتهای آمل اکثر مردم و فقیر مکرر بخدمتش زمبیده و شهید خدمت او چشمیده بعد از اینکه اکثر اوقات سرور اصفهان خلک ندان تحصیل کمالات کرده بوطن خود رفته در زاویه فقر وقتاً بایضا من کشیده و دامن از صحبت عوام درجیده در مراتب نظام و نشر کمال قدرت داشته صیارت نشر دل پذیرش لالی منشور و مضامین بلند نظری جوهر منظمه در شاعری بصیبه گوئی مایل در نود سالگی در همان دیار باجل محتوم گذشته. (آتشکده آذر ص ۳۷۷ - ۳۷۸ چاپ افست) بعد از آن در مجمع الفصحاء (ج ۲ ص ۱۲۸) گوید داعی اصفهانی است.

میر محمد مؤمن و اصلش از مجال تفرش و سالها در تحصیل فنون کمال کوشیده و دیده طبع از خوارف دنیوی پوشیده. از متاخرین و ماهرین هاتف و آذر بوده است. و سپس پنج بیت از قطعه لامبه او نقل میکند. صاحب فاهوس الاعلام ترکی گوید که داعی بسال ۱۱۵۵ هجری وفات یافته است.

اینک دوشمن منقول در آتشکده: قصیده

شهی ز نشاء صهبای بیخودی سرشار کشیده سافر وحدت بطلاق ابروی یار در آن زمعشر روحانیان گروهی چند که شوق صحبتشان از ملک ربوده فراد نشسته بهر خرد حاجانه بر درگاه درون نداده ز نامحرمان کسری را باد به سخنگی مرفی ایستاده عشق پیای بهر مانی یکسو جئون گرفته فراد وصال بر زده دامن بیچس آردانی سرور مجره گردان حضور غایبه دار هرور حسن شده جلوه ساز و مشوه طراز به جلوه هوش زبا و مشوه عبرت شکار طراز ناز بهر شقه کر شه بدوش بر رخ ز شرم قناب و دسر ز شوق خمار بدین صفت عشقی باهه جلال و جمال بسینه دست و لب ایستاده جا کروار نشسته یاد شهی خسروانه بر سینه که از قریح رخس بزم گشته آینه زار همه منابع غرمانش از وضع و شریف همه مرای احکامش از صفا و کبار بکار خویش جو حیرانان فرودانم نه تاب خامشی ونه بسازت گفتار گهی بیخوش ز در آمدن ملا شکر گهی ز جدت اقدام گرم استفاد یکی ز مجلسیان گفت کاین در آمده کیمت که پوی عشق ازو میکند دن استعار ز نظیرت ملکی با سرشت گزویست که گشته است در این بزم بحر امرار تجسته خلوت روحانیان بود اینجا بر رسم وحدت جسمانیان ندارد کار چو این حکایت بیکانه سوز کرده آغاز چو کرد این سخن آشنا گداز اظهار

ز جادر آمد عشق و ز جادر آمدنش  
 در آمدند حرفان ز جا همه یکبار  
 که نه فرشته نه قدسی بودند کردی  
 و ای که کمتر از آنهاست این تمام عیار  
 یگانه گوهر بحر عمیق عرفانست  
 کسب و عروج دهر نیشکنده مثل او یکنار  
 ز امهات عناصر خجسته مولود است  
 کز و ناپند آبی دلوری استظهار  
 تراست مدگی با فطانت بشری  
 مضمومت درین خاک کی فلک سبار  
 من ایستاده جبروت از آن مکان و مکان  
 ولیک معجز نمانا چو صورت دیوار  
 پس از ادای ماقور و صبر و نادانی  
 نهفته از خرد این نکته کردم استفسار  
 که این شهت همنشدن نشین عزت کیست  
 که سوره ماند بنگال درش جبین اختیار  
 بخدمه گفت که ای قدر خورمیتن انشاس  
 چرا ز جوهر شود غافل باین مقدار  
 نه بادش بود این ژوب مستند و دیب  
 که باشدش ز شهت شاهی جهان پس هزار  
 نه پادشاه فروزنده مهر تابانست  
 ز مهر چرخ که گمفالع است و که قوار  
 بجز گفتش این مهر مهر کیست بگو  
 که شوق صرفت از دلم روده قرار  
 بیای خواست با آداب و گفت مهر عیاست  
 محیط فرش ماس و سپهر چرخ مدار  
 شمی که بحر احسان اوست اولو خیز  
 شمی که ابر بفرمان اوست گوهر بار  
 نقشه است عطایش در انتظار سؤال  
 چو عاشقی که نشسته بر آه و عده یار  
 نیز اوراست :

تبارک الله از آن اشهب شهاب آیین  
 که طبع ناطق را داده و صفش استعجال  
 هفتاب صوت و طراوس فرو کربک خرام  
 پلنگه فیرت و آهونک و نهنگ جلال  
 زمین سکون و زمان سرعت و سپهر شکوه  
 فرشته مغوی بری بیکره اهرمن کویان  
 بلند گردن و کوناه پشت و یعن کفل  
 سطر بازو، باریک ساق و نازک بال  
 از آن گشوده نقد فتنه گر زدهش  
 که پسته رمزچپ و راست بر صبا و شمال  
 کرمه نگویم کان عقلم است دردن دم  
 ز غبتهی که ز کاکل فتاده در دنبال  
 بگانه کوه نوردی و دشت بیامی  
 قرال دیده پلنگ و پلنگ دیده خزال  
 نیز رجوع به ترجمه تاریخ ادبیات ایران تألیف  
 برادون ج ۴ ص ۸۸ و ۸۹ شود  
**داعیه** - [ی] [ع] تألیف داعی . ||  
 خواهش و اراده . ج دیوایی . (عبادت) آنچه  
 خواسته شود . آرزو . ج ، داعیات . آنرا  
 گویند که در نفس انسان پدید شود و او را  
 برای کاری جنبش دهد و بدان کارش بدارد .

گفتند که داعیه ملاقات والنعمی باشد که اگر  
 آن نبود این نبود یعنی اگر امر حضرت  
 حق نمائی بشخص ایشان نبود این داعیه  
 نبود . ( ابنس العلابین بخاری نسخه -  
 خطی مؤلف) .

صدساله ده است راه و صنعت  
 با داعیه تو نیم گام است .  
 خاقانی .

گرچه ناصح را بود صد داعیه  
 بشه را لذتی بیاید داعیه .  
 مولوی .

اختیار و داعیه در نفس بود  
 روش دید آنکه پروا بالی گشود .  
 مولوی .

یا اسباب و آداب ،  
 داعیه مهر نیست رفتن و باز آمدن  
 قاعده شوق نیست بستن و بگسیختن .  
 سعدی .

داعیه فلان مقام داشت . کجاست آن کشیدن .  
 || سبب ،  
 تقواست که کاریکه در تمسیت آن قدم  
 گذارده باشد بداعیه قترتی در توقف افتد  
 ( ترجمه یعنی) .

چنین صفتها که بیان کردم ای سر دوسفر  
 موجب جمعیت خاطرست و داعیه طلب عیش .  
 سعدی .

|| براه ،  
 || آواز اسبان در کارزار . (منتهی الارب) .  
 || داعیه اللین ، شیری که در پستان باقی  
 گذارند تاریک شیر را بخواند . (منتهی -  
 الارب) . بقیه شعری که در پستان باشد و شیر  
 دیگر را بخورد میکشد .

**داعیه** . [ی] [ع] یا قوت آورده ، عثمان بن  
 عنبسه بن ابی معبد بن عبید الله بن زید بن معاویه  
 این ابی سفیان الاموی از ساکنان کفر بلطن از  
 اقلیم داعیه است و این ابی سفیان آنجا که از  
 ساکنان اموی فوطه نام میرد ذکر آن  
 کرده است . (معجم البلدان) .

**داعیه دار** . [ی] [ع] (ن ف) صاحب داعیه .  
 آرزومند . || مدعی .

**داغ** - ( ا ) ( ۱ ) نشان ، ( برهان) علامت  
 و نشان چیزی . ساقه . (منتهی الارب) . (دهاد) .  
 و هم . (منتهی الارب) کلمه . (منتهی الارب) .

دعاج . (منتهی الارب) . نشان چیزی بر چیزی  
 چنانکه در حوض با آب آشبار گویند داغ آب تا  
 فلان حد پدیدست یعنی نشان آب و بعضی گفته اند  
 داعی که میسوزانند معنی حقیقی و بعضی نشان  
 مجازی و اول استعمال ( یعنی عکس این  
 تعبیر) . (اراجین آرد) . ج ، داغان . (دزی -  
 ج ۱ ورق ۲۰ ذیل داغ - و گویند داغ  
 فارسی است) .

خرمن ایام من با داغ اوست  
 او با آتش قصد خرمن میکند . خاقانی .  
 بروم و حبش که روز و شب راحت  
 جز داغ ادب نشان ندیدست  
 خاقانی .

تا بی ازین زنگی و رومی تراست  
 داغ جهولی و ظلومی تراست .  
 نظامی .

از نشان که از آهن تفته بر حیوان یا  
 آدمی زنتد نشان کردن او را با نیب ز اورا .  
 نشان که از آهن تفته کنند . جای سوخته با  
 آهن یا آتش - صماج . (منتهی الارب) .

مساحی . (منتهی الارب) . عمل نشان کردن  
 پوست با آهن تفته بشکلی خاص . اثر آهن  
 گذاشته بر تن کبوتر . (۲) کبوتر . (منتهی الارب) .

مغیل . (منتهی الارب) . آنکه بر دران چهار بیان  
 نهند . (نشان را) ( اوبهی) . داغ جای ،  
 (منتهی الارب در معنی کبوتر) . هدایت در  
 انجمن آرا گویند . داعی که میسوزانند بجهت  
 آنکه نشان است داغ میگویند . (انجمن آرا) :  
 هر که را اندر کند شصت بازی در کند  
 گشت دافش بر سرین و شانه و رویش نگار .  
 فرخی .

هزار دگر کرگان متاع  
 بهر یک بر از نام ضحاک داغ اسدی .  
 چون سگان دوست همیش سگان کوی دوست  
 داغ بر رخ طوق در گردن شروشان آمدم .  
 خاقانی .

سگک نست خاقانی اینک بدوخت  
 چنان دان که داغ دگر بر نماید .  
 خاقانی .

دوم نظام و سوم جعفر است لا والله  
 که داغ نامیه هر دو نام او زید .  
 خاقانی .

ز داغ جهان هیچکس جان نبرد  
 کس این رفته با او بیایان نبرد .  
 نظامی .

بهر فاحیت نام داغش رسید  
 بهر رویش بوی باغش رسید .  
 نظامی .

گفته گل افشان وی از هشت باغ  
 بر همه گلبرگ در باغش داغ .  
 نظامی .

ای به پیش ناصیت از داغ من  
 پیغمبر از سبزه و از داغ من .  
 نظامی .

اگر بر فروزی چو صد جراحی  
 ز خووشید باشد برو نام داغ .  
 نظامی .

سید چنان خورد که داغش نماند  
 روغن از بهر جراحی نماند .  
 نظامی .  
 کوش کر آن شمع بداعی دسی  
 یا چو نظامی بهر داعی دسی .  
 نظامی .

(۱) Emprints . (۲) Cantersation .

عشق داهی است که تا هر گاه نیاید فرود  
هر که بر چهره ازین داغ نشانی دارد  
سعدی  
گشته دستم شاخ گل از بسکه ندارد دانهها  
باد کار باغ خوبد بهت بر سر میزنم  
(شانی تکلو، اذشمودی)

امثال

ایشا شتر را باند داغ میکنند.  
داغ غلامی او دارد، نشان و حلقه غلامی او  
دارد. داغ بندگی او بر چوبن دارم، نشان  
بندگی او بر چوبن دارم. مگر سرم را داغ  
کرده اند، مگر خردم را قاصاتی است؟  
مگر پشت گوشت داغ لازم دارد، مگر خرد  
از تو دور است.

پشت دست داغ کردن، دیگر بار و هر گز  
این کار نکرده. با خود عهد کردن که  
دیگر جز آن کار نکنند.

داغ السائب، نشانی که از آهن نرفته بر شانه  
سجری نهند. (دزی).

هفته داغ بن کردن شتر. (منتهی الارب).  
بوی مهلوع، شتر باغ همه رسیده. (منتهی  
الارب).

وسیم داغ نهاده.

ذراع داغ دش شتر. (منتهی الارب).  
پیر مجروف، آنکه بر دانش داغ جرفه  
باشد. (منتهی الارب).

جر قله داغی است که بر دران یا بدن ستور  
کنند. (منتهی الارب).

دلو، لجام، مشط، داغی است مر شتران.  
(منتهی الارب). بیدر معنود، شتر که بر رخساره  
وی داغ باشد. (منتهی الارب).

سفاده داغ بر رخسار. (منتهی الارب).  
حظام داغی است شتران از زینین یا در عرض  
روی رخسار. (منتهی الارب).

خرامش، نوعی از داغ است که دراز باشد.  
(منتهی الارب).

اجافه، تاجیغه داغی زیر چشم. (منتهی الارب)  
خینه داغی است که بر موضع پوشیده نهاد  
از قافه نجیب. (منتهی الارب).

خلفه، داغی است شتران را در اسلام.  
(منتهی الارب).

شعریه داغی است شتران را. (منتهی الارب).  
صیریه، داغی است در گردن ماده شتر خاصه  
باهاه است. (منتهی الارب).

ذابج، داغ کلهوی ستور. (منتهی الارب).  
عضاد، داغ بازوی شتر. (منتهی الارب).

مطلوع، داغ گردن گاو بر گردن شتر.  
(منتهی الارب).

معلقه جای داغ بر گردن شتر. (منتهی الارب).  
جعه داغ بر دوران ستور. (منتهی الارب).

سالم، داغ است شترانرا. (منتهی الارب).  
جلفه داغ بر دران شتر. (منتهی الارب).

تواد، داغی است چلبایی بر دران و گردن  
ستور. (منتهی الارب).

هلال، داغی است شتران. (منتهی الارب).  
مشیطه، داغ سرین شتران. (منتهی الارب).  
شبهان، داغی بر سرین شتران راست کشیده  
بر دران تاباشته. (منتهی الارب).

شبه، داغی مر شترانرا. (منتهی الارب).  
مجدوح، داغی است که بر دران شتر کنند.  
(منتهی الارب).

نافه مجهول، نافه بر داغ و نشان. (منتهی  
الارب).

وسام، داغ ستوران و جوان (منتهی الارب).  
صلیب، داغی است مر شتران را بر شکل  
چلیب. (منتهی الارب).

کشاج، داغ پهلو. (منتهی الارب).  
فصاه، داغ درین گردن. (منتهی الارب).

قلل، داغی بر سر گوش. (منتهی الارب).  
صاحب آنتمزج گوید، نشان و داغ که  
میسوزند و بعضی بدین معنی حقیقت دانند  
و بعضی نخستین مجاز و بعضی گویند این

لفظ مشترک است میان عرب و عجم و حق  
آنست که داگه یکایف فارسی در هندی  
بمعنی سوختن است و چون اشتراك این  
دو زبان بسیار است پس معنی دوم واضح و قول  
اول مرجوح باشد. نسبت سوختن داغ به دیگر  
اهل و دل ظاهرست، به سر نیز معلوم میشود  
از یری بلا دهنه تبدیل

وز داغ جنون میند اکابل  
قبضی.

داغ را بر سر چاره که انسریم چنین.  
شهوری.

است به دست و کف نیز آمده  
عید حیوانگی مبارک باد  
از گل داغ دست ما بختا.  
چلان اسیر.

و نیز صاحب آنتمزج گوید،  
«عالم سوز، خام سوز، جهان سوز، جگر سوز،  
جگر تاب، جگر گداز، جگر نواز، سیندو پا،  
دلفروز، شله، خوال، شکخواه، نمک،

سود، خام سوز، نهان، اضمات، و سمنز  
اشگر، باقوت، گوهر، زر، گلبرگه، گل  
لاله، یری، کرکب، اختر، آفتاب، صبح  
چراغ، مشعل، زیور، افسر، لشکر، نقطه،  
مهر، حب تریاک، جام، ماهر، پیمان،  
چشم، چشمه سار، گرد دیش، گرداب، عهده  
نرد، آینه سرور از شیخان اوست و امثال  
زیرین را نیز نقل کند:

صلا از من تهیه ستان بازار محبت را  
ز داغ عشق دارم بر گهر جیب کنارتل  
سعدی.

و بعضی گویند داغ را با گهر مناسبتی نیست  
درم میبایست فکر باغبان بر انروختگی  
گهر گویند چه مناسبتی گویم سخن در اولویت  
است، تا درم باشد گهر نمیتوان گفت. جواب  
مرگناه در کلام فصحاء آمده باشد البته  
میتوان گفت.

ز مهرین نهان داغ مر غلطت  
نهتن گهر شجر باغ مر غلطت. قبضی.  
بآن رسید که گلشن شوم ذریور داغ  
گلی است بر سر من داغ عشق بر سر داغ.  
برای سوختن داغ داغ میسوزم  
که وهناست شب هم بدود: اختر داغ.

زهر خون نبرد رخت عاقبت بکنار  
مفیده ای که ندارد جولاه شکر داغ  
تھی شود؛ گرت گیسو دست گردان کن  
که هست قیمت مردان عشق از ذرو داغ.

چرخ شله داغش کلاه گوشه شکست  
نه سر بلند ز تانید گشت تا سر داغ.  
تایر.

خمار بی لیمی ام گشت جام داغ کجاست  
کسی که بر فمردی دهد سراغ کجاست.  
باقر کاشی.

فلک جام هرادم کر دهد گر آید از دستش  
برد بیمانه داغ از حسد از دست من بیرون.  
کلیم.

بر سر هر عضوم حدوت نهاد  
تعلقه داغ نشانی انتحاب. کلیم.  
زد بیابان گردی من مسکه بروی زمین  
نیست بر فرام گل داغ جنون کمتر داغ.  
هالی.

گشته تیغ نکاه لاله رویانیم ما  
شمع داغی بر سر لوح مرز و ملازمتید.  
میرزا بیدل.

پشه از داغ تل بی طانت ما بر مدار  
این چراغ مضطرب در دریا مان خوشتر است.  
صائب.

خواهد بار پنهان برق داغ من  
این گل سری بگوشه ده تا می کشد.  
صائب.

از دل بر خون که فریان شهادت میرود  
لاله داغی بنا بوث شهبان بسته ایم.  
صائب.

منم که قیمت باقوت داغ میدانم  
مرشک را گهر شجر باغ میدانم.  
صائب.

بهر راحت من است چون طلوع  
داغ ما کرد بالشی بر ما.  
مفید بلخی.

در صفت سوختگان نیست کسی هم سرما  
که بود داغ جنون سرودی دفتر ما.  
مفید بلخی.

اینکه شام قم ز بی مبری فلک میسوزم  
بر تو خواهم سوختن ثابت ز کوه کبهای داغ.  
خواجہ آصفی.

بر تو صبح داغ ظاهر شد  
مشرق سینوا صفا منی هست.  
ظهوری.

سزد در مجلس تفسیله جانان گر شوم حاضر  
بهر داغ او در گیم شوئی محضری دارم.  
ظهوری.

مبسم ، کاپوچ ، انو . آلت داغ کردن .  
مکواته . و مکواته داغ باشد که آلت کبی  
است . ( از نسخ ای نفیج داذی ج ۲  
ص ۲۸۸ جنب اول ) .

آهنی تفته که نشان یا معالجه را بر تشره  
نهند ، مگوی آهنی که اسب و جزایر ابدان داغ  
کنند . آهن که بدان داغ کنند ،  
آهن تفته که بر بشره آدمی یا حیوان نهند  
یا بر جنس فرجه ها یا بیساریهای دیگر بنکار  
مرند . علاجی را با نشان کردن او را با  
تیزا و زرد آلت داغ کردن .

داغها خون شاههای بیدار و قوت رنگ  
هریکه خون قاروانه گشته اندوز بر دل  
فرخی .

همی دانست گش را مین پیغاست  
دش را باغ بی او تفته داغ است .  
ویس و دامین .

صوق و داغ ترا نغاز برند  
فلک از گردن و جهان ز سرین . اتوری .

ز آنکه داغ آهنی آخر دوی در دعاست  
ز آتشین آهن داغ شد بر پای من . خاقانی .  
در سه دهن بد سگاش جو داغ . نظامی .

دوستانت در که داغ مهر بانی دس بوخت  
گر بپوش یک گدزانی آتشی پیش تو سرد . سعدی .

|| نشان که بر اثر زدن چیزی بر تیش  
مشروب باقی ماند ،  
|| آتشی . گرمی . تفتگی حرارت و  
ترا داغ دوزخ تافته ای بسوزد  
تیمروز آتش عشق از وی نبرد خامی .  
سعدی .

ترکیب  
— داغ و دوده آتش و دود ،  
جهان تا جهان بود کوحی (۲) نبود  
مگر شهر از پشان بر از داغ و دود ،  
فردوسی . ( شاهنامه ، بر و خبیج ص ۸۰ ص ۲۴۴ ) .  
|| او در نشان دیش یا جراحت بر اندام ،  
( ناظم الاطباق ) .  
نظیره بر داغ گذاشتن در داغ نهان ،  
رحیبی بر دنج سابق از بودن ،  
کسیکه بر دل من نومه فراخ نهاد  
فیله گرم بر چراغ داغ نهاد ،  
بافر کاشی .  
|| نشان هر گز بر رنگ دیگر که بر تن  
افتد ، نشان بر دست در وی مردم . ( از اوچی ) .  
داغ داغ شدن پوست از هوای سرد یا گرمی  
آفتاب بالدرقن و جز آن پیش کن گل شدن .  
در جای جای رنگ آن بگره بدین . کلف .  
( ناظم الاطباق ) . قله داغ داغ شدن پوست  
از بسیاری آدنن . ( منتهی الارب ) . || خال ،  
|| هر نشان که از رنگی یا چیزی مانند داغ

بداغ بندگی مردن بر این در  
بجان او که از ملک جهان به .

حافظ .  
— گرم داغ ، که تا بر سوختگی داغ هنوز  
در نباته است ، هنوز جای داغ سرداشته و  
سوزش آغاز نکرده است .

هنوز از عشق بازی گرم داغ است  
هنوزش شورش برین در داغ است .  
نظامی .

— دل بدخمه داغ کردن ، مردن ، نابود شدن  
نیست گشتن ،  
هر که در زهری کلاغ کند  
بیکمان دن بدخمه داغ کند .

شعری .  
— از داغ درخ آردن ، نشان داغ بر چهره  
نقش کردن ،  
گوسفندی کوخ از داغ تو آراسته کرد  
از نه باش و پایش کندش از دنبال ،  
فرخی .

— داغ از سرین شستن ، کاری پیوده کردن  
گر نه پیوده است و بیجا است بودش بر آب  
آدمی را حمرت از دل ، اسب را داغ از سرین ،  
سعدی .

— داغ بردان ، دزای از و نشان داغ بردان  
بر اراق پیشت نظر کند  
مرگی گز تو داغ بردان است ،  
سوزنی .

جز بنام تو داغ بردان نیست  
مرکب بخت ز بردان ملوک ، خاقانی .  
— داغ بر سرین داشتن ، بنده بودن .  
— داغ بر سرین بودن ، نشان بندگی داشتن .  
— داغ بر سرین داشتن ، دزای نقش داغ  
بر کفل بودن .

جان نقش رخ تو بر نگین دارد  
دن داغ غم تو بر سرین دارد . اتوری .  
— داغ بر رخ داغ بردوی .  
— داغ خادمی بردوی ، داغ بندگی بر چهره ،  
دارای نقش و داغ غلامی بر رخسار ،  
یکی حضرت اوداغ خادمی بردوی  
یکی بدعت او دست بندگی بر هم . سعدی .  
— داغ نامیدی ، نشان نایس ، علامت حرمان  
دادن یاد عمری در انتظار روزی  
این داغ نامیدی بر انتظار من چه ،  
خاقانی .

نقره داغ ، داغ شده بانقره و معالجه آهنی  
جریه است ، خمر داغ کردن ، سبزه حریمه  
نقدی شدن ازو .  
|| اثر آهن تفته که نشان یا معالجه را بر  
بشره نهند ، || جای سوختگی ، الف داغ ،  
رجوع به الف داغ شود . || شکل .  
هیات ، هم عی داغ واحد ، هنر بی تو واحد ،  
( دزی ) .

|| آتشی از آهن و جز آن که بدان پوست  
تن را سوزاند ، حدیقه معصه .

دشان نمائنده از چشمه ساز داغ کجاست ،  
فانوری .  
کوچنوب ناهر نفس در دل سرانگی کم شود  
سینه هم چون موج در گرداب دافی کم شود ،  
فصیحی هروی .

که یعنی او بر گلخن معین بود  
بجان گلبرگ داغ متیل دود  
بر آفرورد شقایق مثل داغ  
ز جان میر خامون نادل داغ ،  
زلالی .

نو بهاران خوش نهالمنی در میان ریخت  
حب تریان است داغ لاله صحرا گرد راه  
خالص .

ز آه گرم خسی و خار آتشین دارد  
دل آتشیانه طرزی مستور داغ است ،  
خان آرزو .

در درد محبت همه خطلی خسته است  
مد مهربان داغ هر طرف نیرنگ است ،  
صفری .

درین بساط کسی نرد داغ برد از  
که معجولان بحر آغوش سوختن خندید ،  
جلال اسیر .

از زاویه های خاک پنهان  
وز آینه های داغ پیدا ،  
اسیر . ( ۶ )

کلمه داغ را در این معنی ترکیب است چون ،  
— بداغ ، باداغ ، دقदार ،  
شر بود واسیان بدشت بر بکوه  
بداغ سبزه را تودان گروه ،  
فردوسی .

از گس و گل راجه بر تیشی باغ  
ای ز تو هم از گس و هم گل بداغ ،  
نظامی .

سوز تو زنده دارم جو جوداغ  
زلفه با سوز و مرده هست بداغ ،  
نظامی .

ز درد عشق تو امید دستکاری نیست  
گر بپختن نتوانند بندگدان بداغ ،  
سعدی .

— باداغ ، دقदार ،  
در افکنده در گوش گوریله  
صان نیز با داغ سبزه گله  
فردوسی .

نیش از بر بیکر آن نگاز  
که با داغ اسکندر دست این شکار ،  
— باداغ کسی زادن ، از آغاز داغ او داشتن ،  
هر آهو که باداغ او زاده بود  
ز تفته گشی بافتن افزاده بود .

— باداغ کسی ، با نقش و نشان از آن کس  
بر اندام از آهن تفته ،  
بند خاص ملک باش که باداغ ملک  
روزهای مینی از شدت و مشیبا ز عس  
سنانی .

— باداغ بندگی یا نشان بندگی ،

برجامه یا چیزی دیگر جای ماند. لك. لكه.  
 لكه بر روی لباس و چیز آن .  
 — نشان برافکندن از داغ، علامتی است که  
 بپشتن زرد بر آن پدید آوردن، چون داغ  
 کز زبان .  
 بر جامه کوه گازر آما  
 از داغ سینه نشان برافکنده . خاقانی.  
 ¶ مپاز آ، سرخی یا سیاهی بر منی .  
 بر تنگه دیگر .  
 تنش بر نگار از کزبان تا کزبان  
 چو داغ گل سرخ بر زعفران .  
 فردوسی .  
 بر دل دارد لاله یکی داغ سیاه .  
 منوچهری .  
 || ( ... مپوه ) سرخسنگی که در ظاهر آن  
 پدید آید از حرارت آفتاب و جز آن . داغ  
 زدگی میوه، سوختگی آن .  
 || اثری . نشان . زده . ابر .  
 میایی در جهان بی داغ نیام ( یابی )  
 نه فرسنگی و نه فرسنگساری .  
 لیبی .  
 بگشت آن همه مرغ و گنداب و نی  
 ندید از دندان هیچ جز داغ بی  
 اسدی .  
 بهنجار رد چون در افندی ز راه  
 همی کن بره داغ بری نگاه .  
 کجا گمشدی چون فرودت هرد  
 بران بر نشان ستاره ستود .  
 اسدی .  
 زمینش همه جای داغ بری  
 زمانه گم اندروی از زهری . اسدی .  
 بر اثر دلفشان مردم سلطان عشق  
 گوید خاقانیا خان نوام مر جبا .  
 خاقانی .  
 تلخچم ، داغ داغ کردن رونده راه را .  
 ( منتهی الارب ) .  
 || گمان میکنند یکی از معانی داغ سیخ کباب  
 یا نوهی از سیخ کباب است .  
 دلم تنوره و عشق آتش و فراغ تو داغ  
 جگر مطلق بریان و سل بوده کباب .  
 طیان .  
 گوش داده بود به طمع سرو  
 داغ خورده بود به طمع کباب . قطران .  
 مثل : با سید کباب داغ جیشین ، سبلی نقد  
 خوردن یا سینه حلوائی نسبه .  
 || ( ص ) گرم ، سوزنده ، سخت گرم ، جوشان  
 سوزان و بسیار گرم . ( از ناسلم الاحیاء ) ،  
 دیوس ، ز آب شرم که در روغن داغ اندازند  
 تا گنداخته شود و روغن را بر گردانند .  
 ( منتهی الارب ) .  
 آبی داغ ، آبی سخت گرم ، آبی جوشان .  
 انبری داغ ، انبری در آتش دیری پمانده  
 و گرم شده .  
 جای داغ ، جای بسیار گرم .

سگر آتش داغ پشنت گرفته ای .  
 — داغ داغ، که هنوز سخت گرم است، در  
 کمال گرمی . در نهایت گرمی ( آب باغز  
 و جز آن )  
 کفۀ داغ در این معنی تر کبیانه است چون  
 آب داغ .  
 الف داغ . رجوع به الف داغ شود .  
 پاز داغ ، رجوع به پاز داغ شود .  
 روغن داغ روغن گنداخته .  
 روغن داغ کینه ، تابه .  
 سیر داغ . سیر در روغن سرخ کرده .  
 شیر داغ ، شیر گرم و جوشان .  
 قند داغ آب گرم قند در واکنده .  
 انبغ داغ ، نغ داغ سرخ کرده در روغن .  
 نبات داغ آب گرم نبات در واکنده .  
 || مرگه یکی از هزاران با فردیکان چون  
 پسر و برادر و جز آن .  
 مرگه فردیکان و خویشان چون برادر و پسر  
 و اولاد و امثال آن .  
 مصاب شدگی بر مرگه یکی از نزدیکترین  
 گسبان چون فرزند و برادر .  
 مرگه فرزند و اقربای بسیار نزدیک . مصیبت  
 مرگه فرزند و ...  
 پیشدگان شاه من چون شدست  
 که از داغ اول بر او خون شدست .  
 دغی .  
 اگر ایستی این جوان در میان  
 نبود من از داغ تیره روان .  
 فردوسی .  
 پراز درد ایران پراز داغ شاه  
 که با سوگه ایرج تنیده ماه .  
 فردوسی .  
 هر دم دیدن آن داغ که خاقانی راست  
 چشم بند اهل از چشم بشر بگشاید .  
 خاقانی .  
 داغ بر دل زیاد خاقانی  
 گرز دل یاد او می شود .  
 خاقانی .  
 دل شریف بعد آمد ز داغش  
 که مرغی نازنین گم شد ز باغش .  
 نظامی .  
 سیف است دو داغ چون منی را  
 يك شعله بس است خرمی را .  
 امیر خسرو .  
 ای خضر قیر داغ عزیزان و دوستان  
 حاصل ترا ز زانگی جاودانه چیست .  
 صائب .  
 آبی داغ فرزند لیبی ، بر مرگه فرزند  
 مصاب نشوی ، در بین سال دو داغ دید  
 دو عزیزش مروند .  
 مثل : داغ شکم از داغ عزیزان برست .  
 || درد . رنج . درد سخت . تعب . مصاب .  
 فندره سخت .  
 همی ساز با داغ عاشقی مبرم  
 چنان کجا پشاند با نایب باز بنایب  
 شهابد پغی .

ز چنگال پوزان همه دشت قرم  
 در دیده برودل پراز داغ و گرم .  
 فردوسی .  
 بدل ز داغش ( بهرام پوسینه او ) آزدو گدای تو بود  
 زه دیو جانو بر او بر فرود .  
 فردوسی .  
 بشه پیش خاقان پراز آب چشم  
 جگر خسته ودل پراز داغ و خشم .  
 فردوسی .  
 دل تپه از چنگک صغرل بد داغ  
 رباینده باز از دل میخ مایغ .  
 اسدی .  
 گل زرد و کال دورو گل سرخ و گل نسیم  
 زوره و داغ دادستند مارا خط استغنی .  
 منوچهری .  
 بی کله هجرات کنون زانی گشاید  
 بر کله داغش بر کدشیر زانی .  
 منجربک .  
 مرا از داغ هجران زرد شد روی  
 بی زردی روی من فرو شوی .  
 ویس و رامین .  
 نمی آن فرزانه را داغ خرقم گشت دپس  
 گر بجایم داد بودی من بنمود مأخوومی .  
 خاقانی .  
 گرمست داغ فرقت از آن سرد شد دلم  
 خشکست باغ دولت از آن مزه نرم .  
 خاقانی .  
 هر دل ز تو با هزار داغ است  
 هر داغی را هزار نام است .  
 خاقانی .  
 ترا ملک آسوده بد داغ در نایب  
 مکن ناسپاسی در آن ماز و گنج .  
 نظامی .  
 بیاید داغ دوری دوز کی چند  
 پس از دوری خوش آید هر وی و بند .  
 نظامی .  
 چو در دیش بیند توانگر نیاز  
 دلش پیش سوزد بد داغ نیاز .  
 سعدی .  
 نوغدر صحبت یاران و دوستان انسانی  
 مگر شوی که چو سعدی بد داغ عشق بغضی .  
 سعدی .  
 همچنان داغ جدایی جگر مپسوزد  
 مگر دست چو مرهم پنهی بر دل زوش .  
 سعدی .  
 لذت داغ نصبت بر دل ما با دهرام  
 اگر از جور غم عشق نودای طلبم  
 حافظ .  
 مثل : سر پیری و داغ امیری :  
 کلمه داغ را درین معنی نیز تر کبیانی است  
 چون :  
 — داغ چیزی بدل کسی گدانشن ، او را بر  
 حسرت آن ماندن . او را از آن محروم ساختن .  
 — گرم کردن داغ ، تازه کردن دره ، یاد  
 آوردن اندوه .



داغ بالای داغ

داغان شدن . [شاد] (مصر مرکب) .  
متلاشی شدن . از هم پاشیده شدن .  
|| پراکنده شدن .

داغان کردن . [آب د] (مصر مرکب)  
متلاشی کردن . از هم پاشیدن . از هم فرود  
ریختن و از هم فرو پاشیدن چیزی را .  
پراکندن . متفرق کردن چیزی را . پراکنده  
ساختن چیزی را .

داغانه . (را) (مرکب از داغ و آت) بمعنی  
مرد داغ کردن . || داغانه شتر . بولی که  
پستوان رسوم از شتر میگرفته اند به صوفیه .  
ایشان آتاسی باشیان دیوان که حکومتی با  
ایشان بوده و قشون مقرری نیز داشته اند  
در سوم نیز برین موجب دارند . . . از داغانه  
شتر . از پنجاه نفر . یک نفر . . . (تذکره -  
الملوک جناب دبیرستانی ص ۵۴) .

داغانه . [ن] (راخ) نام نصابی در ۱۱  
هزار گزی شمال شرقی منتهای درمشکال  
افریقائی غربی . (قاموس الاعلام ترکی) .  
داغانی . (حامس) حالت و چگونگی داغان  
پراکنده گی . || (ص) صفت داغان  
داغانی . (راخ) آتیه است یک قرستی  
بیشتر میان جنوب و غرب خشت . (فارسی -  
نامری) .

داغ افتادن . [آ د] (مصر مرکب) لك  
افتادن . لك شدن .  
داغ می گن گل به طرف دامنم افتاده است  
همچو مینا می کشی بر گردنم افتاده است .  
صاحب .

خبر ز داغ جگر میدهد بسوز جگر  
ز خون دیده که بر جامه داغ می افتد .  
میخسرو .

داغ افکندن . [آب د] (مصر مرکب)  
لك ساختن . رنگی خلاف رنگه شدن پدید  
آوردن . ملكوك کردن . || پیدا آوردن .  
جای سوختگی . جای داغ پدیدار کردن .  
در عشق لاله را سبب اختیار شد  
دلمی که ما سپیده صبح افکنده ایم .  
سبیم .

داغ باطله . [ع ط ل] (ترکیب اضافی)  
داغی که بر اسب و سوار زنده بلامت می مصرفی  
و از کار افتادگی آن . داغ که بعیون از  
کار افتاده زنده بشتن از کار افتادگی .

داغ باطله خوردن . [ع ط ل] (مصر مرکب)  
از کار افتادن . از جمع بیرون  
شدن . از رونق و رواج افتادن . از دائره  
روایی بیرون رفتن .

داغ باطله زدن . [ع ط ل] (مصر -  
مرکب) زدن داغ بر اسب و سوار و شتر و چیز  
آن بلامت می مصرفی و از کار افتادگی .  
داغ بالای داغ . [ری] (رامرکب) کنایه  
از رسیدن مصائب بی دریغی است . (لغت -  
مطلی شوستر . نسخه خطی) . دودی پس  
دودی . رنگی پس از رنگی دیگر . تب  
والی بدنیا الم و تبی دیگر .

خزقه میبارد بازارن صبر من برد داغ خورد  
داغ و دردی گز تو باشد بهتر است از باغ ورد .  
سعدی .

= دزد و داغ رنج و غم  
همی بود يك ماه باند و داغ  
نمی جست بنگم زانده فراغ .  
فردوسی .

برفت یازمن ومن نوند و شفته وار  
بیایم رختم با دردم و داغ رفتن باز .  
فرخی .

گسی کوزنده گسی با درد و داغست  
بوفت مرگه خندان چراغ است .  
نظامی .

برچه ن نازك از درد و داغ  
چرخوشی بود با در با چراغ .  
نظامی .

هر درد و داغ را که سبحا کند علاج  
آنرا به احتیاج به معجون و مرهم است .  
سلمان ساوجی .

|| حسرت . آرزو .  
در تنای آن چنان باغی  
بر دل هر توانگری داغی .  
نظامی .

|| در فرهنگ ناظم الاطیاء معانی آینه و  
میتجه و عجب نیز بکلمه داده شده است . اما  
از درین قول متفر دست .

|| کوه . (ناظم الاطیاء) . در آذری بمعنی  
کوه . آذغ بمعنی گیاه و امتال آنست .  
ترکان این کلمه را بنگار برند بمعنی کوه .  
این کلمه با لقب کوه های ایران و نواحی  
آن داده شده است .

|| مزید مؤخر نام بعضی کوهها آذغ بمعنی  
بی آب و عطف . [دغ] بی گیاه . بی موی . داس .  
|| نام شاعر که در خزل و قصیده مفا کور شود .  
(برهان) . تخلص .

|| معنی که شاعر چند جای بنده . (برهان) .  
مخلص [م] .

|| کتابه از نام کسی است که اسبان او داغ  
داشته باشند . ( لغت مطلی شوستر نسخه -  
خطی ) .

|| نام مرفی که کاکل بر سر دارد و آنرا  
چنگون نیز گفته اند . (انجمن آرا) .

داغ آب . [ع] (ترکیب اضافی) نشانی  
که از آب بر کافه پایامه در آب افتاده پیدا  
آید . (آنتسراج) . اثر تندی که آب بر کافه  
مانند سبب هر گرمی گذشته و معاد

چون داغ آب باد جوانی مثل مرا .  
(تنها - لا آنتسراج) .

داغان . (ص) متلاشی . در تداول عامه  
درب و داغان . سخت متلاشی و از هم پاشیده .  
|| پراکنده . دافون (در تداول مردم تهران) .  
داغان . (راخ) نام محلی کنار راه قم و  
اصفهان میان دورانه کاشان و قلعه چم . در  
۱۷۶۵۰۰ گزی تهران .

مکن بیوه چله را کرم داغ  
شب بپوگان زامکن خون چراغ .  
نظامی .

- داغ بر جان کسی نهادن . او را در اندوه  
آن ماندن :

جهان را بسی هست زینان بیاد  
بسی داغ بر جان هر کس نهاد .  
فردوسی .

- داغ . بادرد . بازنه .  
جهان سوز را گشته بصر چراغ  
یکی به در آتش که خلقی با داغ .  
سعدی .

چو پیرانه خود را زنده بر چراغ  
نمید چراغ او بهید با داغ .  
سعدی .

- با داغ آژده کردن چگر . چگر آژده . پیش  
کردن .  
بداهی چگرشان کنی آژده  
که بخشایش آرد بر ایشان دده .  
فردوسی .

- با داغ . بادرد . پلرد .  
چو جامه سب زانگونه پاسخ شنید  
دل بسته زانگونه با داغ دید .  
فردوسی .

- داغ دل . درد دل . دلمه دل .  
درداغ دل بسوز و زمرهم از معجوی  
باخوشتن بساز و زهدم نشان مخواه .  
خاقانی .

- دل با داغ داشتن . محبت بردن .  
مشار از نهی روحنی دل با داغ  
که ناگه زهی بر فرورد چراغ .  
نظامی .

- داغ بدل بر افکندن . در دل نمی داشتن .  
گرم نه بدل داغ بر افکنده امی  
باتو زهم آزاد و ترا بنده امی .  
خاقانی .

- داغ از دل ستاندن . دفع هم و اندوه کردن .  
ای از در آنکه دو چنین باغ  
آبی و ستانی از دلم داغ .  
نظامی .

- داغ و دره رنج و تب .  
تو نیز ای معیره خرف گشته مرد  
ز بهر جهان دل بر از داغ و درد .  
فردوسی .

بده داد من زانکه پیداد کرد  
تودانی عثمان من و داغ و دره .  
فردوسی .

همه بوم تودان پر از داغ و درد  
بیایم اندرون بر گنگلزار و درد .  
فردوسی .

آری داغ و درد سرانند نامزد  
ایندک پلنگ در بر من و شپرد جدام .  
خاقانی .

کسی کوز جامه تویک جره خورد  
همه ساه این شد از داغ و درد .  
نظامی .

**داغ بدلی نهان** - [ بریزدن ] (مصر) -  
مر کب) تحمل در نیچ کردن. [ کتابه از صبر و  
شکیبائی است مال تلف شده را. (از لغت  
معلی شوشتر) . [ گرفتن معشوق دیگری .  
(لغت معلی شوشتر نسخه خطی) .

— داغ بدل نهادن کسی را . در حسرت  
و آرزوی چیزی نهان آورد .

— داغ کسی را بدل کسی نهان کردن  
گشتن داغ بستر اهل می نهیم او را می کشیم .

**داغ بر چیدن** . [ آب آرد ] (مصر مر کب)  
دور کردن داغ ( آندراج ) .

مر هم طعم ز سپنه دایم بر چین  
از زهر بناتم شکرم بیش انداز . ظهوری -

**داغ بردست سوختن** . [ آب آرد ]  
(مصر مر کب) مر اندق الف بر سینه بریدن . الفسکه

عاشقان و غلندوان بر سینه و بدن می کشند  
دست در داغ نینمای بس در آستین کش .

میرتجرات .  
(مجموعه مترادفات ص ۴۷) .

**داغ بردن** . [ آب آرد ] (مصر مر کب) محو  
کردن اثر داغ . [ قرین حرمان و دل سوختگی شدن

بی تو داغ فیه من شبان زین گستان میرم  
از سبک روحان جو بوی گل مفرین چنان خوش است .

(داغش . از آندراج) .  
**داغ بران** . [ آب ] (مصر مر کب) دارای

نقش و علامت داغ بران و فغد . رجوع به  
ترکیبات کلمه داغ شود .

**داغ بر رخ** - [ آب آرد ] (مصر مر کب) داغ  
پردی . رجوع به ترکیبات کلمه داغ شود .

او غلام داغ بر رخ حضرت گاه است  
عبری را در دره دادی استتای مذک . خاقانی .

داغ بر رخ زاده . یعنی : داغ بنده کی  
زاده . که از آغاز یا داغ بنده کی است .

غلام خانه زاده .  
**داغ بر روی** . [ آب ] (مصر مر کب) که داغ

بر چهره دارد داغ بر رخ . داغ پردی -  
کتابه از داغ بنده کی داشتن است . رجوع

به ترکیبات کلمه داغ شود .  
**داغ پردی** . [ آب ] (مصر مر کب) داغ بر

رو . کتابه از غلام ویر سار . ( آندراج ) .  
حیش داغ بر روی قره ان اوست

سبه پوشی رنگ و اققان اوست . نظامی .  
رجوع به ترکیبات کلمه داغ و بزر رجوع

به مجموعه مترادفات ص ۲۷۲ شود .  
**داغ بستن** . [ آب ] (مصر مر کب) داغدار

کردن . نشان داغ در او بدید آوردن .  
بیل سد دایم از مر ترنگا گل میتوان بستن -

وین نار صحبت دسته گل میتوان بستن .  
منید بلخی .

**داغ بر روی بیخ نهان** - [ آب آرد ] .  
[ آب آرد ] (مصر مر کب) کتابه از آزار دادن

شخصی که به آزار صاحب این عمل متاثری  
شود و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته -

( آندراج ) .  
**داغ بر کشیده** . [ آب آرد ] (نصف -

مر کب) داغ کرده .

قله جو خفل عرب ضوقه از شد زلال  
که چون غلام جیش و دل بر کشید تا اوست . خاقانی .

**داغ بر هم چیدن** . [ آب آرد ] (مصر -  
مر کب) داغ چیدن . مرف کردن و بیایی

آوردن درهما و حمرتهای درونی .  
زبس داغ تو بر هم چیده ام در سینه سوزان

جراغ امزد دل روشن شد از کاشانه ام . مشب .  
علی قلی بیگ هلی خراسانی .

**داغ بر بیخ زدن** . [ آب آرد ] (مصر -  
مر کب) آزار شخصی رسانیدن که او متاثری

نشود . (غیاث) .  
**داغ بلند** . [ رخ آب آرد ] (مصر مر کب) کتابه

از نشانی باشد که بسبب چیده کردن بسیاری  
در پیشانی مردم بهر رسد . ( پرهان ) .

داغ بلندان .  
**داغ بلندان** . [ رخ آب آرد ] (مصر مر کب)

ندانن که از سجده کردن بسیاری در پیشانی  
مردم بهر رسد و چنگک نیز گویند ( از پرهان )

( انجمن آرا ) . داغ بلند .  
**داغ بناگوش** . [ آب ] (مصر مر کب) که

بناگوش دی تاغ شده باشد . که بناگوش  
وی باهن تخته داغ کرده باشند .

**داغ پنجه** . [ آب آرد ] (مصر مر کب) نوعی داغ  
بشکل پنجه دست . نوعی از داغ که بر کفل

اسبان کنند . ظاهر آ داغ مخصوص اسبان  
سلاطین مغویه بوده . اغلب که اشارت

باشد حضرت پنجه تنک یا کم میهم اسلام .  
گهان کرد آنکه داغ پنجه اش بود

که سر بر زد ز عارف کوه خورشید .  
( وحید ) در تعریف اسب شاه عباسی ثانی .

از آندراج) .  
**داغ جانی** . (مصر مر کب) کبره . (مشهدی -

الاربی) . موعظی از بدن که بآلت داغ سوخته  
و نشان کرده باشند .

**داغ چیدن** . [ آب ] (مصر مر کب) یعنی  
هم فرار دادن نشان و علامت داغ . چندن

نشان داغ ژردیک هم پیدا آوردن - داغ  
بر هم چیدن .

کند سینه خویش را باین داغ  
تا چندین بار آن را در رخس تو داغ - ظهوری -

**داغ حبشی** . [ رخ آب آرد ] (مصر مر کب) داغ  
سباه . نشان سباه که از داغ بر حیره و ابناء

پدید آردند .  
روی تاجیکه ات یعنی « داغ حبش

آسمان بر حیره ترکان نشانی گشته . سعدی .  
**داغ خوردن** . [ آب آرد ] (مصر مر کب) داغ

شدن . دارای داغ گشتن . اثر داغ  
بافتن عضوی -

**داغ خورده** . [ رخ آب آرد ] (مصر مر کب)  
اثر داغ پدید آمده بر . داغ خنده . دارای

داغ گشته داغ دیده .  
**داغدار** . [ نصف ] دارای داغ . بداع . نشان

دار . دارای نشان . مسوم علامتدار . مشوم .  
( معنی الارب ) : الشیخ المشوم العجیب -

بسمه الشیوخ . ( معنی الارب ) .  
[ داغ بر اندام . صاحب داغ آنکه بر تن او

داغ نهاده باشند و  
هر که زان گور دانه دار بکنی

زنده بگرفتی از هزار بکنی  
چونکه داغ ملک بر او بدی .

گردد آزار او انگر بدی -  
نظامی .

داغ تو داریم و سگ داغدار  
می پذیرند جهان در شکار .

نظامی .  
نه این زمان دل حافظ در آتش هوس است

که داغدار ازین همچو لاله خود دوست .  
حافظ .

[ الکمدار . مصیب . ( از آندراج ) . عیب دار .  
( شرفنامه منیری ) . [ فرزند مرده . مصاب

بسرگ عریزی یا فرزندی . هر گز نزدیک  
خویش دیده . دلی داغدار . ماتم دیده .

مصیبتی بر صاحب آن و زده شده .  
— داغدار پستان . بلبل . ( لغت معلی شوشتر

نسخه خطی ) .  
[ دارای رنگی جز رنگ متن سرخ یا سیاه

حون اسبی داغدار یا لاله داغدار .  
— لاله داغدار . لاله که درون آن سیاه است .

لاله که بر گلبرگ آن خاله های سیاه است .  
رجوع به لاله شود .

سب داغدار پستان . کتابه از گل لاله و شقایق  
است . ( لغت معلی شوشتر نسخه خطی ) .

— داغ لاله . سیاهی انتهای گلبرگهای  
سرخ لاله .

همچو داغ لاله چسبیدست سائب بر چکر  
آه ما از بسکه تو میدارد کردون شدست .

صائب .  
[ کتابه از عاشقی است که بوسل نرسد

و بهجران گذارد . ( لغت معلی شوشتر -  
نسخه خطی ) .

**داغ دانه** ( رخ ) دهی است از دهستان قره  
پاشلو . واقع در ۸ هزار گزی باختر شوم

عمومی عوجان پدیه گز . جلگه و مستل و  
دارای ۲۸۹ مسکنه است . آب آنجا از چشمه

است و محصول آنجا افلات و نشین . شغل اهالی  
آنجا زراعت و دامپروری و گلیم بافی است و راه

آنجا درو است . ( زفره نیک جغرافیایی -  
ایران ج ۹ ) .

**داغدار کردن** . [ آب آرد ] (مصر مر کب)  
نشان دار کردن . ایشان داغ نهادن بر کسی

یا حیوانی . [ لکه دار کردن . رنگ مختلف  
رنگه اصلی متن بر آن پدید آوردن .

[ آب آرد ] (مصر مر کب) . [ مصاب  
کردن بر گله یا گشتن عریزی و فرزندی .

**داغداری** . ( جامع ) داغ داشتن . دارای  
داغ بودن . رجوع به داغ و رجوع به داغ

داشتن شود .  
**داغ داشتن** . [ آب ] (مصر مر کب) نشان

داشتن . علامت داشتن .

ناگردان دست نوبت هم داشتن  
جهت آمالدا داغ عدم داشتن .

خاقانی .  
دارای اثر داغ بر اندام بودن منکبت یا  
تعلق بکسی را گفت بنگر تا داغ که دارد ؟  
گفت داغ امیر دارد .  
گفتی سگک من چه داغ دارد .

آن داغ که از نخست کردی .  
خاقانی .

مصاب بودن بر گد عزیزی یا فرزندی .  
داغ بر جبهه ویشانی داشتن ایتنه بسته  
بودن ویشانی از هابت و سجده بسیار .

داغ داغ . ( من ) دارای نشانها و نگهها  
و خطوط برنگی خلاف رنگ متن .

داغداغان . ( ۱ ) ( ۱ ) درختی است با چوب  
سخت و سبب پذیر و خاکشری رنگه و میوه ای

شبه به زان زالدک ولی بسیار کوچک و شیرین  
بر رنگ خاکی یا کبود تیره و در قزوین  
نیز رویند . درختی است از تیره اولاماسکه ( ۲ )

و از جنس ملتیس ( ۳ ) چهار گونه ازین درخت  
را درختک جنگلهای نیم مرطوب شمال و

کوهستانهای استهبی دیده اند و گا او سیا  
میگویند سزه گونه آنرا قدیده است ( ۴ ) .

نامی است که در گران و ارسباران و خلخال  
و قزوین باین درخت دهند و در تهران « تا »

گویند یا « ته » در کنول نوهان . و در  
کرگان و توتی گیه . نامهای دیگر آن « المیس

[ ۱ ] . میس [ ۲ ] . نهم . تا . تادانه . تادار .  
تدار . تالندازن . نوهان . نی گبله . ته .

چوب نقره . تایل . تاغوت . توغ است در جوع  
به تادانه و رجوع به جنگل شناسی ساهی

ج ۲ ص ۲۲۱ شود .

داغداغان اصطلاح . [ ا ه ] ( ل خ )  
داغداغان اصل ( ه ) نام موضعی بهماز اندران

بحدود فرح آباد . ( سفرنامه ملازندان و  
اشترآباد رایسنو ص ۲۶ بخش انگلیسی ) .

داغداغه . [ غ ] ( ر ا ) درختی که چنگلهای  
ایران یافت میشود و برای نجاری و سوخت

است .  
داغدهشت . [ د ] ( ل خ ) دهی است جزء  
دهستان قاقازان بخش تنبیه آباد شهرستان

قزوین واقع در ۷۲۰۰۰ گزی شمال تنبیه  
آباد . معتدل و دارای ۸۲ مسکنه است . آب

آنجا از چشمه سار حاصل آنجا غلات و لوبیا  
و انجود . شغل اهالی زراعت و قالی بافی و راه

آنجا مالروست و سکنه از حقایقه قیامتند  
عشقه . زمستان بحدود توت چال رود یاز

الوت میروند . ( از فرهنگ جغرافیایی -

ایران ج ۱ ) .  
داغ دالی . ( ل خ ) ده کوچکی است از

بخش مراوه تپه شهرستان گنبد قابوس . در  
۱۰۶۰ هزار گزی خاور مراد تپه . کنار رودخانه

اثرک واقع است . ( از فرهنگ جغرافیایی -  
ایران ج ۳ ) .

داغ درفش . [ غ ] ( ر د ) ( ترکیب اضافی )  
داغ دروش . درفش داغ . داغ کردن پادشاه .

داغ که با درفش تفته بر اندام پدید آید .  
رجوع به دروش و داغ درفش شود .

داغ درفش . [ ر غ ] ( م س ) ( منسوب به داغ  
درفش ) . داغی بدوش پدید آمده . داغی

که درفش را گرم کرده دهند و داغ درفش  
اکثر سوراخ کردن در چیزی منظور باشد .

( فیهات ) .  
داغ دروش . [ غ ] ( ر ا ) ( مرکب ) .

داغ درفش . داغی که با درفش بر اندام  
پدید آید درفش داغ دروش داغ . داغی که

برای امتیاز چهار پایان و ستوران بر اقدام  
آنان پدید آید و اندو سیله درفش گذاشته با آتش .

پهوسی که ستوران دروش داغ کنند  
ستور و ادیر اعدانها داغ دروش .

سوزنی .  
داغ دلی . [ د ] ( م س ) ( مرکب ) دارای دلی

داغدار . دارای دلی پداغ . [ ا ] که مرگ  
عزیزی دیده باشد . پداغ . بادل دافدار .

مصاب بر گد فرزند یا کسان نزدیک .  
دل شکسته . مصیبت عظیم را گویند صوماً

و مصیبت فرزند را خصوصاً ( لثت محلی -  
شوشتر نطق محلی ) .

منم داغدل یوران بیگناه  
سیاوش کشته کرده پر دست شاه .

فرهوسی .  
چنین گشت رسم که گر شهر یاز  
چنان داغدل شاید و سو کوار .

فرهوسی .  
مثل ا یک داغ دل پس است برای قبیله ای .

[ ا ] دردمند از خانواده ناگواری . دن بدرد  
آمده از واقعه ای که نه بر مراد بوده است .

و ذان پس گرانان به پیش سیاه  
پشوران در دم داغدل کینه خواه .

فرهوسی .  
زواره بیورد از آن سوسیه  
یکی داغ دل لشکر کینه خواه .

فرهوسی .  
بر آن شادمان اندر آمد سیاه  
چنان داغ دل لشکر کینه خواه .

فرهوسی .  
[ ا ] دردمند . بالانوه و حسرت .

[ ا ] دارای دلی بدرد آمده از داغ . بادی داغدار .  
کنون داغ دل پیش خاقان شوی

از ایران سوی مرز توران شوی .  
فرهوسی .

شبی از شبان داغ دل خفته بود  
ذ کار زمانه بر آشفته بود . فرهوسی .

نخستین درودی رسام بشاه  
ازان دالمند شاه توران سیاه . فرهوسی .

لاله بوی می نوشین بشیند از دم صبح  
داغدل بود . با امید دوا پز آمد ( ۱ ) -

حافظ .  
داغ دوختن . [ ت ] ( م س ) ( مرکب ) این

ترکیب در آنندراج آمده است و ظاهر آمعنای  
بهم آمیختن و ریش داغ معنی میدهد .

داغ دیدگی . [ د ] ( ح م س ) حالت و  
چگونگی داغ دیدن . رجوع به داغ دیده شود .

داغ دیدن . [ د ] ( م س ) ( مرکب ) مردن  
کسان و خویشان خاصه فرزند . مرگ فرزند

یا دیگر اقربا و یمن . مردن عزیزی چون  
فرزند یا برادر و امثال آن . مصاب شدن بر گد

فرزندی یا خویشی . داغ فرزند دیدن .  
بمصیبت مرگ فرزند دچار شدن . مصاب

بر گد فرزند شدن .  
داغ دیدن . [ د ] ( ف م س ) چیزی

که با و داغ رسیده باشد . مانند معاق آب دیده  
( آنندراج ) . لکدار . دافدار . تباهی دیده

و زیان رسیده باشد . ( ناظم الاحیاء ) [ ا ] داغ  
خود . پداغ . [ ا ] فرزند مرده . مصاب

بر گد عزیزی یا فرزندی یا خویش نزدیک .  
بمصیبت مرگ فرزند و کسان نزدیک

مرگ فرزند آمده .  
— مادری داغ دیده . فرزند مرده .

— دلی داغ دیده . دردمند .  
[ ا ] مصیبت رسیده . دردمند :

ا را میر پداغ که از سینه لاله زار  
پش داغ صد هزار شود داغ دیده را .

صائب .  
در چشم داغ دیده صائب درین بهار  
هر لاله ای بکام تیر خون را بر دست .

صائب .  
دخسارنت لاله پداغ این چنین  
این لاله های باغ صبا داغ دیده اند .

صائب .  
داغ . [ غ ] ( ن ف ) ( غ ) فرود میا و ذابین  
زهب مسافر آ داغرا . رفت خوار و ذابین .

( منتهی الذریب ) .  
داغ . [ ا ] ( اسعد خلیل ) ( ل خ )

متولد کفرسیما ( نینان ) وی در حکومت  
سودان کارمند امور قضائی بود . ویرانقالات

مخففی است لدبی و اجتماعی و لغوی که در

( ۱ ) Celtis, Micocoulier, Fabrecoulier, Falabiguier, Fanabrigou, Bélicoquier, Orme des Proençaux, Bois des Perpignan . ( ۲ ) Ulmaceae, ( ۳ ) Celtis, ( ۴ ) Celtis caucasica, celtis australis, Celtis tournefortii, celtis glabrata, Celtis ktschyana . ( ۵ ) Daghdaghan Asal .

( ۶ ) این بیت شاهد معنی نخستین نیز هست .

مجله نشر گشته است. و نیز روایات و کتب دینی دارد که بیشتر آنها در مطبعه آمریکایی بیروت طبع شده است.

۱- آثار اوست.

۲- تاریخ وایم الفاخر (۱۸۹۸ میلادی).

۳- حاله الامم وینی اسرائیل فی سنة میلاد بیروت (۱۸۹۶ میلادی).

۴- داسوتین الرهب المعتاد - مسر (۱۹۲۱ میلادی).

۵- فاجعة الفواجع و آن مجموعه مرانی اسکندر برکات فقیه است (۱) که از آن جمله پنج مرتبه از نظم شود مؤلف کتاب است. مسر (۱۸۹۵ میلادی).

۶- مذاکرات امام اسکویث ترجمه از انگلیسی. (۱۹۲۳ میلادی). (معجم - المطبوعات العربیة).

داغ غریب [ (اسم) ] (اخ) یکی

از نومندگان روزنامه الاهرام متولد در تورین بلژان.

اوراست.

۱- تودة العرب، مقدماتها، آسیایه، نتایجها. بقلم یکی از اعضا. جسیة العربیة (۲) ۱۹۱۶ میلادی در آن خریطة بلاد العرب.

۲- حضارة العرب یا جغرافیای تاریخ عرب که بجهت فصل تقسیم کرده است. (مصر - ۱۹۱۸) و طبع ثانی آن ۱۹۱۹ میلادی. (معجم المطبوعات العربیة).

۳- داغ و فقیه. [ (است) ] (مصر مرکب) زایل شدن از داغ. داغ شستن (آندراج). دور کردن داغ. مقابل داغ ماندن. (الآندراج).

شبهای دوریت ز که برسم سراغ صبح رفتی و ماند در دل شب بی تو داغ صبح دانستی.

سانی ز می گذورت دل کم نمیشود بشین که لانه داغ زیاران نسوزد.

داغ ریختن بجزیری. [ (تیب) ] (مصر - مرکب) (آندراج) این ترکیب را صاحب آندراج آورده است اما معنای محصلی از آن بر نمی آید.

داغ زدن. [ (زد) ] (مصر مرکب) پدید آوردن اثر داغ. داغ کردن.

نعل و گریگون زده اسپت بطمن بردخ ایلش زده داغ امن.

میر خسرو.

زده نثار بر هر گلی دهها

نوائی و بر گمی نه در باهها نظامی.

داغ زنده. [ (غ) ] (زد) (ترکیب اضافی)

داغی که مدام خون چکان باشد از این جهت داغی را که برای امانت مواد و ولات سوزند و نگذارند که به شود داغ زنده گویند.

شد از تراوش خون رنگ یش سرخ به بین که داغ زنده مارا گنیزیر گنگ کل است.

خان زمانی امانی.

— زنده بودن داغ چون یکی از عزیزان میرند رنگری در صند مردن باشد گویند هنوز داغ فلان عزیز زنده است و این هم می خواهد داغ بالای داغ بگذارد.

داغ ساختن. [ (ت) ] (مصر مرکب) داغ کردن. نشان مند کردن. (آندراج).

نابر گشتهای زرخ خود نقاب را چون لاله داغ ساخته ای آفتاب را.

وحید.

|| آب و زرغن و جز آن گرم کردن و گداختن آن.

کسی از عهد غصه دلایم بر نمی آید که آتش داغ سازد آب را امانت بوزد.

معین تاثیر.

و رجوع به داغ کردن شود.

|| ساختن آلت داغ.

داغ ساز (نوم) داغ کننده. از سازنده آلت داغ.

داغ سازی. (حاصل) عمل داغ ساز کردن که طنسم داغ سازی است.

با ما چهلن چراغ بازی است. نظامی.

داغستان. (غ) (مصر مرکب) (مرکب) داغ معنی نشان آهن تقه و هم واکنده و درود مصیبت. و «ستان» رسوند مکان.

بدانستان دل دادی سپه سالاری دردم بلسه هم آهم منصب صاحب نوائی به.

(مخلص کاشی. از آندراج).

داغستان. [ (غ) ] (اخ) (مصر مرکب) از داغ یعنی کوه وستان) نام خطه ای از قفقاز به واقع در شمال شرقی سلسله کوههای قفقاز و میان کوههای مذکور در بالای خرد بین

۴۱ درجه و ۱۹ دقیقه و ۴۲ درجه و ۲۲ دقیقه عرض شمالی و ۴۲ درجه و ۲۷ دقیقه و ۴۶ درجه و ۱۸ دقیقه طول شرقی و در ساحل

چپ دریای خرد منتهیست. از جانب شمال به ایالت ترک و از جهت غربی به ایالت تفریس و خطه گرجستان و از جنوب به ایالت باد کوه و بلژا و تویول و از شرق به دریای منگولستان محدود میباشد. مساحت آن ۲۹۸۴ هزار

متر مربع است. داغستان غنیست است کوهستانی و نام آن نیز بین همین مطلب است و از نواحی آن درینند. دیرخان، شواری، فونیت، قاضی قوموق، آقلسی، آوار، قایتان، نیاسران، دلاغو، کورین، مالدور و میتوان نام برد. مردم داغستان از نژاد لرگها باشند و همی تندوست و درشت

چشم اند و زناشان با گیسوهایی بلند. دارای استعداد و هوش بسیار و زیرکی بیحد. آزاده و دلیر. موعبت جغرافیای آنجا ایجاد مینماید است که هیچگاه بواقعی اطاعت امراء و پادشاهان حاکم بر آن ناحیه را

کردن نتوانند. جنگهای شاهان صفوی و پندر شاه و آقا محمدخان در این ناحیه و دیگر سلاطین از ازمینت قدیم، بر این معنی گویند صادق است.

(فاز قاموس الاعلام ترکی).

دو تاریخی از دلفستان مضبوط در کتابخانه ملی ایران شرح زیر آمده است.

داغستان بین جبال دور تا جبال و چهار درجه عرض شمالی و شصت و سه تا شصت و شش درجه طول شرقی قرار دارد. بعد از شرق در دریای خزر مشتمل، و در ترک - غرب، املاک چرکسان و اوسا - جنوب غربی،

گرجستان - جنوب شرقی، شروان، قسمتی از شمال شرقی آن بعضی مکانات معروف و بخصوص در سواحل دریا و رود ترک بر اثر

دفور آب بسیار قابل زراعت است. قسمتی دیگر از شمال شرقی آن اگر چه حاصلخیز است ولی بواسطه بودن جبال صعبانگیزی

صحت و بر مشقت است.

محدود دانستن در سال ۳۴۲ هجری قمری

مرکب از سه قاعه می آورد بدین قرار:

اول قیطاق که از دریند بطرف شمال واقع و حاکم نشینش سمندر یعنی تر شواست میگویند نوشیروان آنرا بنا کرد و بند

پایتخت خاقان خرد شد و چون سمنان بین دیمه آنرا بگرفت خاقان پایتخت خود را به آنجا برد.

اهالی سمندر خردی و تعدادی سمنان دیمه ای بدانجا میآیند. این حوقل میگوید طایفه روس در ۳ هجری قمری

سمندر را گرفت و عمارت و باغهای کثیر و آباد آنجا را ویران کرد.

دوم سریر که در جانب شمال غربی و به منزله دریند قرار دارد شاه آنرا غیلان

شاه میگویند که بر دین بخاری است. قول بعضی در عسما این شهر به سریر است که

بر درج ساسانی چون از اهراب مغلوب شد تخت خود را بوسیله یکی از اولاد بهرام

بهوین بگوه فتح یعنی قفقاز فرستاد و از آن تخت را بملکی که حالا سریر میگویند

فرار داد. بعضی دیگر چون حکیم نظامی این ناحیه را سریر از آن جهت میگویند که

تخت کبشرو در آنجا بنامی بوده است. و عقیده گروه سوم بر آنست که شاه این

ناحیه بر کرسی زدن می نشیند، نزدیک سریر ملک زده گران است که حالا کوه سیمی

میباشد.

سوم کوهستان فوق است که بر جانب شمالی سریر و غربی قیطاق قرار دارد مردم آنجا بر

(۱) اسکندر برکات ابن حمی اسلمندافر تاجری بود بهمانجا از بردگان فضل و کمال.

(۲) اسم مؤلف در کتاب مذکور نیست اما اطلاع یافتیم که از سده داهر است. (معجم المطبوعات).

داغ کردن

دین نصاری اند و ایشانرا پادشاه نیست و از آنجا بملک ... الان ... میروند . ( از تاریخ داغستان نسخه خطی کتابخانه ملی شماره ۲۳۶۸ )

این ناحیه امروز در تصرف دولت روسیه است و یکی از جمعیتهای اتحاد جماهیر شوروی بداری نهصد و سی هزار مسکنه است . مرکز آن درینت و شهر مهم آن مخاج قلعه ( یشرغسک ) است .

داغستانی . [ غر ] ( منسوب به داغستان ) از مردم داغستان ، از سرزمین داغستان .

داغستانی . [ غ ] [ ا خ ] حلیقی خان و اله صاحب تذکره ریاض الشراة ، رجوع به حلیقی خان و رجوع به واله شود .

داغستانی . [ غ ] [ ا خ ] ( سبزی قلی ) اوراست :

کشف القلم من معتقدات البایغویان معتقدات المسیحیین چاپ سال ۱۳۲۴ . ( معجم المطبوعات العربیة ) .

داغستانی . [ غ ] [ ا خ ] ( سبیل افندی بن یحیی ) . از مردم اواخر قرن سوم هجری . اوراست :

استعمال العربین و ایفاظ العالیین فی بیان کبیه الطریقه النقبندیة ( تصوف ) طبع حیر سال ۱۳۰۰ . ( معجم المطبوعات العربیة ) .  
داغستانی . [ غ ] [ ا خ ] ( عبداشیکه ) .

اوراست ، البیان فی رد جنایة الیه و اللسان عن مقامه لانا السلطان در دیر حزب ترکی الفتناء چاپ سال ۱۹۰۰ میلادی ، ( معجم المطبوعات العربیة ) .

داغستانی . [ غ ] [ ا خ ] حلی ( افندی ) حلی ، مقام زبان ترکی در مدرسه محمدیه اوراست :

۱ - رسالته اثبات النجاة و الابیان چاپ دمشق .

۲ - رسالته تضایل الصلوات فی کل لیلۃ من لیالی شهر رمضان ( آغاز آن الحمد لله رب العالمین و الصلاة والسلام علی اشرف المرسلین ) چاپ مصر ۱۳۰۷ . ( معجم المطبوعات ) .

داغسوره [ س ] [ م ] ( مرمر کب ) کسی را گویند که پیش سراو موی ندارد بداری که آنجا را داغ کرده اند که موی نمیرود و آدم سر نیز گویند . ( انجمن آرا ) . آنکه آدم سر باشد یعنی پیش سراو تا فرق موی نداشته باشد و او را بر بری اصابع گویند . ( برهان ) .

داس سر . دفسر . تاس . داس . دک . دق . دغ . دوخ . خشکک . || یرفماست از جنس گنجشک و در سراو چند پر زرد میباشد و همچو بیل و جل و سیر خوش آواز بود . ( برهان )

یرفماست از نوع گنجشک و کاکل زرد رنگی بر دارد . چکازک . || گنجشک نر را نیز گویند و ماده آنرا مویش خوانند . ( برهان )

داغ سوختن . [ ت ] [ م ] ( مرمر کب ) صاحب

آنندراج این ترکیب را آورده است باشواهد لرین ، کشیدم فله از بس دوخت نمی در فغان آمد .

پس داغ تو چند آن سوختم کاش بجان آمد . قطرت .

سینه باز حسرت بد شکم بیرون شد از درون . بسکه بهر طرف در داغ شکاز سوختم .

طالب آملی . خورشید ناز داغ غمت سوخت بر چنگر تاشد سیندخان ترا مجر آینه . تائی .

داغ شستن . [ ش ] [ د ] ( مرمر کب ) اثر و نشان داغ بر او پدید آمدن . یا آهن نفته سوخته شدن بدن انسان یا حیوان .

|| بصورت داغ آلت آهنین که بدان بدن حیوانات یا بدن گاو را نشان کنند در آمدن همانند آلت داغ گردیدن ،

زانکه داغ آهنین آخر دوی در دهاست ز آهن آه من آهن داغ شد بر پای من . خاقانی .

|| گرم شدن . بسیار گرم و سوزان شدن . ( از نظم الاطیام ) . سخت گرم شدن . و رجوع به معصومه مترادفات ص ۸ شود .

— داغ شدن آب ، آهن یا طلا یا سنگ و یا ناپ داده چند بار در آب انداختن و این قسم آب مقوی معده باشد . ( آنندراج ) رجوع به داغ گردیدن شود .

|| کنایه از عباد گردیدن . ( برهان ) ، صید نداشتن . ( لغت محلی شوهرت نسخه خطی ) .

|| شهرت یافتن . || گفته و مستعمل بودن . ( برهان ) . کنایه از گفته شدن بود و از اینست که گفته را دافیه گویند . ( انجمن آرا ) .

رجوع به دافیه شود . || در حسرت چیزی ماندن . || کنایه از آزرده شدن بدست . ( لغت محلی شوهرت ، نسخه خطی ) . بنایت آزرده شدن . ( برهان ) .

چو با عارضت رف مفا بل شود .

دنامه داغ از جلاجل شود . ظهوری از ( آنندراج ) .

داغ شستن . [ ش ] [ ت ] ( مرمر کب ) درود کردن داغ ، و داغ رفتن لازم منه و این مقابل داغ ماندن است . ( از آنندراج ) . بر طرف کردن نشان داغ . زده شدن حای داغ . داغ بر چیدن . ( آنندراج )

اگر شمع هزار من نریزد گریه خادای که داغ شتون من از دامن دادار میشود . صاحب .

داغ شیخ . [ ش ] [ ا خ ] ده کوچکی است از دهستان دقنارد بخش ساردوئیة شهرستان سیرفت . واقع در ۴۹ هزار گزی جنوب خاوری ساردوئیة و هفت هزار گزی خاورد راه مارو جیرفت به ساردوئیة و دارای ۵ مسکنه است . ( از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸ )

داغصی . [ غ ] [ ع ] ( ز ) استخوان گرد پس زانو . ( مهذب الاسماء ) . داغصه .

داغصه . [ غ ] [ ص ] ( ز ) کلبه ( در ) زانو ( دستور اللغة ادیب نظری ) . آئینه زانو . استخوان گرد پس زانو . داغص . ( مهذب الاسماء ) . استخوان که می جنبید بر گردنای زانو . کشفه زانو . || آب صاف . تشکک ، ج ، دوغص . ( منتهی الارب ) .

داغ فرمودن . [ ف ] [ د ] ( مرمر کب ) داغ کردن . گفتن که داغ کنند امر کردن که داغ بکنند بر ... نشان در ایات تیسروا یا مجازات راه هر کجا داغ بایدت فرمود

بیون تو مرهم نهی ندارد سود سنائی .

داغ فسیق . [ غ ] [ ف ] ( ز ) ( مرمر کب ) نشان فسیق که از هر کتی موضع جامه یا نشان را آورده سازد . ( آنندراج ) .

نباهی هیچ شیخ پاک نامن که داغ فسیق بر تیان ندارد . عرفی .

داغ قصار . [ غ ] [ ق ] ( ز ) ( مرمر کب ) داغ گلزار . داغ گلزاران .

هر فرش سلاطون که همه صباغ او بودی به ما از آتش گردن سیه چون داغ قصار آمده . خاقانی .

ازان گلیم که بر مشک طورشست کلیم نرفت نقطه ازان زانکه داغ قصار است میر خسرو .

رجوع به داغ گلزار شود .

داغ کشک . [ غ ] [ ک ] ( ز ) داغ خورد . داغ کویخته مغر داغ یعنی نشان ، نقطه کوچک ( از من آرا ) .

داغ کاغذ . [ غ ] [ ک ] ( ز ) ( مرمر کب ) صاحب آنندراج آورد ، مغزی نمائی که اقسام داغ بسیارست از آن جمله داغی است که از مشک میسوزند و داغی است که از آهن میسوزند و داغی است که جوانان عاشق پیشه بکنند کیود را بالینه گریاس فشیله ساخته بدست میسوزند و نوله را مفید بود این از اهل زبان بتحقیق رسیده .

داغ کردن . [ ک ] [ د ] ( مرمر کب ) نویسم ( دهار ) . وسم . ( تاج المصادر ) . ( دهار ) . حسم . ( ترجمان القرآن ) . کبی ( ترجمان - القرآن ) . ( منتهی الارب ) . سعة . ( تاج المصادر بیهقی ) . ( دهار ) . صماح . ( منتهی الارب ) . تجویر . ( تاج المصادر ) . آهن نفته برای نشان حیوان بر پوست نهادن . سوختن چیزی از پوست تن با آهنی نفته یا چیزی مانند آن و این در حیوان چون اسب و آستر و شتر و گوسفند و غیره نشان است کم نشان او را . داغ کشیدن . داغ نهادن بر داغ زدن . نشان کردن و بریدن حیوان اثر سوختگی با آلت داغ پدید آوردن .

هر چه زین سو داغ کرد از سوی دیگر هدیه داد شاعران را بالنگام و ز اثران را با غبار . غرخی .

ران خوردشید را بدان آتش  
داغ شاه جهان کشید امروز  
خاقانی

نام خود داغ کرد بر زانش  
داد سرهنگی بیابانش  
نظامی

اگر و گنگ کلی بینه درین باغ  
شام شاه آتاش کند داغ  
نظامی  
تشنه داغ کردن در پهلوی شتر (منتهی)  
الارب) تشنیه داغ کردن بر توپ نگاه  
(منتهی الارب) شجره داغ کردن گرد  
کرد چشم شتر آهن دور (منتهی الارب)  
لطف داغ کردن بر پستان کردن (منتهی  
الارب)

الجام داغ کردن بداغ لجام (منتهی الارب)  
هتق داغ کردن چیزی را (منتهی الارب)  
تسلیع داغ کردن کردن شتر در  
درازی (منتهی الارب)

با آهن تخته سوختن بشره علاجی را یا  
نشان کردن را داغ نهادن بر سوختن چیزی  
از پوست تن با آهن تخته یا چیزی مانند آن  
و آن نوعی مداوا و مصالحه دارو کردن است  
کمی (ترجمان القرآن) (منتهی الارب)  
اکتواء

هر آن دیش کو مرهم آید برام  
توداغش کنو پیش گردد تباہ  
اسدی

و باشد صکه بداغ کردن حاجت آید  
(ذخیره خوارزمشاهی) اکتواء داغ کردن  
خود را (منتهی الارب) استکواء داغ کردن  
خواستن (منتهی الارب)

با داغ کسی کردن کسی را داغی که نشان  
و نام کسی دارد بر اندام آنکه داغ خواهد  
شدن نهادن با نهادن آهن تخته نشان دار  
بر اندام کسی دریا بند آنکس که نام او بر  
داغ متفوس است کردن  
یا خوبتر بیرون ماگر مکان پوست  
اشب بداغ او کن و در دایما رسان  
خاقانی

با ریش کردن نشانه دار ساختن از گویه  
طیعی بگردانیدن و سبب ریش روده یا  
خلطی تیرست یا شور یا ناز و نیز که برود معا  
بگذرد و روده را بر ندد و با بر سعال روده  
در آویزد و روده را بنگرد و داغ کند پس  
بقوت دفع واقعه یا بقوت نقل که بدورسد  
از آن موضع جدا گردد و موضع مجروح  
شود (ذخیره خوارزمشاهی)

با آلت داغ سوختن اندام یا چشم کسی  
مجازات را  
همه داغ کن بر سر انجمن  
مبادش زبان و مبادش دهن  
فردوسی

دو چشمش کند داغ آن بد کشش  
وز آن پس بر آرزو هوش از تنش  
فردوسی

میکنند بینی و دو گوش مرد  
بدم جای ریشانش داغ کرد  
اسدی

ابوالفوارس او را بنواخت و گستاخ گردانید  
پس او را بگرفت و چشمها داغ کرد  
(ترجمه یسنی) بکتوزین دهوتی ساخت و  
علتمهی در میان آورد که مساوت و مساوت  
امیر ابو الحرث حاجت بود او را بدین هیلت  
حاضر کردند و بگرفتند و چشم جهان بین  
او داغ کردند (ترجمه یسنی)

گرم کردن از برودن و سردی بر آوردن  
چونکه شد خوردشید و مازا کرد داغ  
چاره نبود بر مقامش از چراغ  
مولوی

سخت گرم کردن بدرجه سوزان گرم کردن  
نیک گرم کردن چنانکه آب با حلغاهی سرد  
را گرم کردن چنانکه روغن را در تابه  
بر آتش و جز آن حسرت چیزی نهادن  
بر

سوختن از قسم بردی اندوهگین ساختن  
تفانن از المی  
هر دل که نم نمود داغ کردش  
خون جگر آمد آبخوردش  
خاقانی

عشق توام داغ چنان میکند  
کانش سوزنده نماند میکند  
عطار

پشت دست را داغ کردن توبه کردن  
که دیگر چنین نکند دیگر بار و هرگز  
این کار نکردن  
با داغ کردن با کسی یا او فراری استوار  
دادن داغ کردن کاغذ کبود رجوع  
به داغ کاغذ شود  
کاری نباید از چرخ جز بداغ کردن  
این کاغذ کبودی است از پیر داغ کردن  
(ایما از آندراج)

داغ کردن نگاه [ک ت] (مرکب) آتجاز  
اندام که داغ کند جای داغ نهادن آتجایی  
که آهن تخته نهادن داغگاه ادا معنوی داغ  
کرد نگاه بر گردن شتر (منتهی الارب)  
داغ کرده [ک ت] (ن معنی) نعمت مفیولی  
از داغ کردن ملبوس داغ کرده بر تنی  
بنا گوش (منتهی الارب) شده هلام  
دشمنش داغ کرده زحل است  
از سعادت چه رونقش دانند خاقانی

داغ کشیدن [ک ت] (معنی مرکب)  
داغ بر کشیدن داغ کردن داغ بر رخ یا سینه  
کشیدن کسی را نشان بر او از آهن تخته  
نهادن علامت بندگی را  
پیش یکران ضمیرش عقل را  
داغ بروخ کش بدلائلی فرست  
خاقانی

دل میکشد بداغ توهر ارجفه سینه را  
داغی بکش بسینه غلام صکینه را  
کمال خجندی

ز سر تازه کن عیش پندرام را  
بکش داغ خود گور ایام را  
نظوری

بفرمود تا داغشان بر کشند  
چش زین سینه داغ بر سر کشند  
نظامی

که نوك سنانش ز بس نف و تاب  
کشد داغ بر جبهه آفتاب  
با داغ معجوری بر جبین تو کشند با تاج  
مقبولی بر سرت نهاد (مجالس سندی)  
داغکنند [ک ت] (ارج) دهی است از  
دهستان خورسلو بخش گرمی شهرستان  
اردبیل واقع در ۲۷ هزار گزی جنوب  
باختری گرمی در پنج هزار گزی شوسه گرمی  
به اردبیل جلگه گرمسیر و دارای چهل  
تن سکنه است آب آن از چشمه و محصول  
آبجا غلات و شغل اهالی آن زراعت دراه  
آبجا مالرو است (از فرهنگ جغرافیایی  
ایران ج ۴)

داغ کنند [ک ت] (ن ف) نعمت  
فاعلی از داغ کردن معنی [م س] داغ  
کنندگان (منتهی الارب) معرکه  
و اگر چیزی داغ کنند و فایض حاجت  
آید زانکار بر که بسایند و اثر میکنند  
انند اندک (ذخیره خوارزمشاهی)

داغ گازران [غ ر] (را مرکب) داغ  
گازران داغ قصار رجوع به داغ گازران  
شود

آلایش خون لشکر چین  
با فیض سحاب میل گستر  
از چشمه تیغ بند گانش  
هر گزارود خود داغ گازران  
سیف اسفرنگه

داغ گازران [غ ر] (را مرکب) داغ  
گازران داغ قصار آنچه بر پارچه نون نشانی نهاده  
بگازر میدهند صکه بستن زایل نشود  
(قیات) نشانی که بر کنار پارچه کنند تا  
در شستن بدل نشود (برهان) کنایه از  
نشانی است که از بلاد در کنار پارچه کنند  
و بستن دهند تا غلط نشود (انجمن آراء)  
نشانی که در کنار پارچه باشد و از شستن  
بر طرف نشود (ناظم الاطیاف)

کنایه از دامن است که هیچ چیز نرود  
(برهان) نشان ثابت و تغییر ناپذیر  
(ناظم الاطیاف)  
بر دل من نشان هم مانده چو داغ گازران  
تا نوز نایل رنگه در بر گلزار نشانگری  
خاقانی

نماند رنگی چون داغ گازران بر تن  
مگر مرا زشم رنگرز برون آورد  
خاقانی

داغگاه (را مرکب) جای داغ بر بدن  
آدمی یا حیوان داغ جای  
بوسه بر داغگاه اودادی  
بندی را ز بند یکشادی  
نظامی

|| آنجای از بصره که بر آن داغ نهادند  
 || دیوان کچهری چرا که کافهها آنجا  
 بهر میروند. (غیبات) صاحب آندراج  
 آرد، در ایران جایی است که اکثر آهن  
 حرقه بلکه پهلوانان از آنجا منشور صل  
 خود حاصل کنند از هلم (نظیر) چوواره  
 در هندوستان و این از آهن زبان به تعقیب  
 پیوسته .

شوزد خواتها تابشم از داغگاه در رسید  
 نیست دوزار فاصداشکه نهنز آوده است.  
 ابر .

بداغگاه و نامتبر سواله کنید  
 اگر ز داغ مرا مهر بر ناله کنید  
 خان آرزو.

|| مکانی که بدلتجا بر اسمان و استران و جز  
 آن داغ نهادند . آنجای که اسب و استر و  
 اشتران نادشامرا داغ نهادند آنجای که اسبان  
 دولتی را داغ نهند. آنجا که خیل را داغ و  
 علامت نهند . صحرایی که در روزی معلوم  
 اسبان امیری را شاهی را بداند خا غمی نهادند .  
 مرا شهزاده رحمت ز داغگاه شرد

بشیب مفرقه دعوت همی کند که با  
 خاقانی.

— فرخی در صفت داغگاه امیر ابوالمظفر  
 چغانی فصیده شیوائی دارد که باختصار از  
 چهارمقاله نظامی عروضی نقل میشود .

نظامی عروضی گوید از آن پس که فرخی  
 زن خواست وی بر گک مانده و دهقان که  
 خدمت وی میکرد رواندید که بیوظیفه  
 مهور وی چیزی بیفزاید . جز در بار  
 حقانیان کرد و ساسردی خواجه امیر احمد  
 کدخدای امیر ابوالمظفر که قصیده .

با کاروان حنه بر قتم زمیستان  
 با حله تنیده زدل رفته زبان.

... الح  
 بشنیده بود و بیسنیده . بهضرمیر راه  
 یافت شرح بار یافتن شاعر در قصیده وی را  
 از زبان نظامی عروضی بشنوید

چون حضرت چغانیان رسید (فرخی) بهارگاه  
 بود و امیر بدافگاه و شنیدم که هجده هزار  
 مادیان زهی داشت هر یکی را کره ای بدنیال  
 و هر سان بر قتی و کرگان داغ فرمودی  
 و صدید آمد که کدخدای امیر بود حضرت  
 بود و زاری راست میکرد تا ندیدی امیر برد  
 فرخی بتزدیک آوردت و اورا قصیده ای خواند  
 و شعر امیر بر او مرثیه کرد خواجه عید  
 اسعد مردی فاضل بود و شاعر دوست . شعر  
 فرخی را شمردی دیدش و هذب و خوش و  
 استادانه . فرخی را سگری دید بی اندام  
 جهای یش و پس چاک پوشیده . دستازی  
 بر ز کف سگری و از در سر و ویای و کفش پس  
 ناخوش و شعری در آسمان هفتبه هیچ باور  
 نکرد که این شعر آن سگری را شاید بود  
 بر سیل امتحان گشت . امیر بدافگاه است  
 و من میروم یش او ترا بخود ببرم بدافگاه

که داغگاه عظیم خوش جایر است . جهانی  
 در جهانی سبزه بینی پر خیمه و چراغ چون  
 ستاره اذهر یکی آواز دود میآید و حریفان  
 در هم نشسته و شراب همی نوشند و عشرت  
 همی کنند و پند گاه امیر آتشی افروخت چند  
 کوهی و کرگان را داغ همی کنند و پادشاه  
 شراب در دست و کمند در دست دیگر شراب  
 میخورد و اسب میبخشد . قصیده ای گویا این  
 وقت . وصف داغگاه کن : تا ترا پیش امیر  
 برم . فرخی آن شب بر غمت و قصیده ای  
 بر دلت سخت نیکو یاد داد در پیش خواجه  
 عید اسعد آورد و آن قصیده ایست .

چون بر ند نیلگون بردوی پوشد مرغزار  
 پریشان هفت رنگ اندر سر آرد کوهسار  
 خاک را چون ناف آهوشک زاید بر قیاس  
 بند را چون بر طوطی بر گک رو بدیشمار

دوش وقت صبحدم بوی بهار آورد باد  
 جدا باد شمال و خرمسای بوی بهار  
 باد گویی مشک سوده دزد اندر آستین  
 باغ گویی اسمان جلوه داده بر صکنار  
 نشتر لولوی بیضا دارد اندر آستین  
 از رفوان لعل بدغشی دارد اندر گوشوار  
 تا بر آمد جامهای سرخ مثل بر شاخ گز  
 پنجههای دست مردم سرفرو گرد از چنار  
 باغ بو قلمون لباس و شاخ بو قلمون نمای  
 آب مروارید گون و لبر مروارید یاد  
 راست پنداری که خاندنهای رنگین افزند

بشهای پر رنگار از داغگاه شهریار  
 داغگاه شهریار اکنون چنان خرم بود  
 کانسرو از خرمی شهبه بماند روزگار  
 سبزه اندر سبزه بینی چون سپهر اندر سپهر  
 خیمه اندر خیمه چون میسین حصار اندر حصار  
 هر کجا خیمه است خفته عاشقی بادوست مست  
 هر کجا سبزه است شادان باری از دیدار بار  
 سبزه ها با بانگ چنگ معر بان چرب دست  
 خیمه ها با بانگ نوش سابقان می گسار  
 عاشقان بوس و کنار و نیکوان نژد هفتاب  
 مطربان رود سرد و خفتگان خواب و غدار  
 بر در پرده سرای خسرو بیروز بخت  
 از بی داغ آتشی افروخته خورشید دار  
 بر کشیده آتشی چون معار دیدنی زرد  
 گرم چون طبع جوان و زود چون زده پیار

داغها چون ششهای بسد یافت رنگ  
 هر یکی چون نار دانه گشته اندر زری نار  
 رید که آن خواب نادرده مصاف اندر مصاف  
 هر کجا داغ نا کرده قطار اندر قطار  
 خسرو فرخ سیر بر بازه دریا گذر  
 با کتند اندر میان دشت چون اسفند بار  
 همچو زلف نیکوان مورد گیسو تاب خورد  
 همچو عهد دوستان سالخورده استوار  
 میر عادل بوالمظفر شاه با پیوستگان  
 شادمان و شادخوار و کامران و کامگار  
 هر کرا اندر کمنده است بازی در نکند  
 گشت نامش بر سرین و شاه و درویش نگار  
 هر چارین سوداغ کرد از سوی دیگر هدیه داد

شاهان را بالگام و زانران و باقمار .  
 چون خواجه عید اسعد این قصیده بشنید  
 حیران فرود آمد که هرگز مثل آن بگوش او  
 نروانده بود . جمله کارها فرو گذاشت و  
 فرخی را بر نشاند و زوی به امیر نهاد و  
 آفتاب زرد پیش امیر آمد و گفت . ای  
 خداوند ! ترا شاهری آورده ام که تا دنیایی  
 روی در نقاب خانی کشیده است . کس مثل او  
 ندیده است .

و حکایت کرد آنچه رخه بود . پس امیر  
 فرخی را بارودان چون بد آمد خدمت کرده  
 امیر دست داد و جای نیکو نامزد کرد و بر سپید  
 بناختن و بساطت خویش امینوارش گردانید  
 و چون شراب دوری چند در گذشت فرخی  
 برخاست و باواز حریفین و خوش این قصیده  
 بخواند که : با کاروان خط . . . چون تمام  
 بر خوانند . امیر شعر شناس بود و نیز شعر گفنی  
 ازین قصیده بسیار شگفتیها نمود عید اسعد  
 گفت . ای خداوند باش تا بهترینی . پس  
 فرخی خاموش گشت دم در کشید تا غایت  
 مستی امیر . پس برخاست و آن قصیده را داغگاه  
 بر خواند . . . ( چهارمقاله نظامی عروضی -  
 مصحح آقای دکتر مهین ص ۸۱ تا ۸۴ ) .

**داغ گذاشتن** . [گفت] [مهر مر کب]  
 از داغ بدیده و زدن بر . داغ کردن  
 گوش نادل پشاهای جهان نگذاری  
 داغ افسوسم بر آینه جان نگذاری .

صائب  
 روزی که عشق داغ مرا بر جگر گذاشت  
 از شرم لاله پای بکوه و کمر گذاشت .  
 صائب

**داغگر** . [گفت] [من] داغ کننده . گرم  
 کننده .  
 خون گرمی ات به شیک کران کرده آشتا  
 اکنون در آتش از هوس داغگر نشین .

( غله دوری . از آندراج )  
**داغ کردن بدین** . [گفت] [من] مر کب  
 داغ شدن . گرم شدن .  
 در درج باک گوهر فریاد رس نخواهد  
 چون آبداغ گردد سر هم ز کس نخواهد .  
 ( معین قانیر . از آندراج ) .

|| نشاندار شدن بدی داغ .  
**داغ گرفتن** . [گفت] [من] مر کب  
 داغ بدین رفتن . از داغ بروید آملین  
 جایی که داغ گیرد در دوش دواید بر د  
 الا که داغ سعدی کجول نظر نهادی .  
 سعدی .

دلم جو فتنه ز گنگش باغ میگرد  
 چو لاله دامنم از آب داغ میگرد .  
 ( سلیم . از آندراج )  
**داغگاه** . [گفت] [من] مر کب  
 و جوع به داغگاه شود .  
 خاصگی دست راست بر دو حجت دل است  
 و پشکه بدست چپ است داغگاه وان او .  
 خاقانی .

**داغ گزین** - (راخ) دهی است از دهستان نهاد-  
جاست بخش سومه شهرستان بیرجند، واقع در  
۵۸ هزار گزی جنوب خاوری بیرجند،  
دامنه گرمسیر و دارای ۵۰ تن مسکن است.  
آب آن از چشمه است و محصول آن غلات و  
شالی اهالی زراعت در آن مالرو است.  
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹)  
**داغلان** - (راخ) دهی است از دهستان قناران  
بخش شادآباد شهرستان قزوین، واقع در  
۲۶۰۰۰ گزی شمال خیزه آباد، سردسیر و  
دارای ۷۳۳ تن مسکن است. آب آن از قنات و  
مصول آن غلات و باغات انگور و چغندر و قند  
و کرچک است. صنعت دستی اهالی قالی و کلبه  
و جاجیم باقی است. دام آن مالرو است و  
از طریق شین اصفهان میتوان مانتین برد.  
بنای امامزاده گوران آنجا قدیم است.  
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱)  
**داغلان** - (راخ) نام موضعی است به  
آذربایجان و دارای معدن خلاص است.

**داغم** - [غ ر] (ع) داغم و اغم از اشیاع  
است رجوع به داغم شود.

**داغ ماندن** - [ک ا] - (معن مرکب)  
(آندراج) -

این ترکیب را صاحب آندراج آورده است  
و از آن معنی داغ نشانیدن مقابل داغ بردن و داغ  
برجیدن برمی آید.

**داغمه** - [ت] (ر) خشکی و آماش  
پوست خاصه در لبها از اثر حرارت خارجی  
یا درونی، خشکی و ترنجه گوی پوست آب  
بر اثر بیماری حاد یا تشنگی.

**داغمه پستن** - [ت م ک] (معن مرکب)  
خشک و سیاه شدن پوست (چنانکه در لب)

از حرارت درونی چون آذوقه و از حرارت بیرونی  
چون از آتش و آفتاب.

**داغ ناکرده** - [ک ا] (ضعف) مقابل  
داغ کرده. که آهن تنه بر اندام وی تنهاده  
باشد. که نشان داغ بر اندام وی پدید نیآورده  
باشد.

ریدان خوانی ناریه مصاب اقدر حساب  
کرگان داغ ناکرده قطار اتمر قطار.

**داغ نخورد** - [غ ر یان] (یا مرکب)  
داهی است که در هر دو بازو یا در باها گذارند  
و دانه نمود بر آن نهند تا هوشه منعقد باشد  
و از آن جرك و نرم بر آید. دماغ و باسره  
را نافع بود. (لغت معالی شوشتر، نسخ  
خطی)

**داغ نشانیدن** - [ین ک] (معن مرکب)  
قراردادن داغ. داغ کردن.

... بر دست گرمخواهی شمع آیین بر فروز  
داغ را در سینه نشان ناله را آواز گوی.  
مغصی کاشی.

**داغ نشستن** - [ن س ت] (معن مرکب)  
فرا گرفتن و داغ پدید آمدن از داغ بصورت  
بابت در

درد تو در تمام بدن جای جان گرفت  
داغ تو در موائه جان دل نشین نشست.  
(بافر کاشی. از آندراج)

چه داغها که ز چرخم تشنه بر سینه  
چهاشکها که ز چشمم دویده بر و شاد.  
ظهیر قزلباشی

تا بر گلت ز سبزه نگاهان نشسته است  
مدگونه داغ بردل حیران نشسته است.  
محمد صفر

تا سحر آمده شد هم مصیبتانم گرم شد  
شعله بر میخاست از دل داغ حرمان می نشست.  
ملاشکوهی مدانی

**داغ نمودن** - [ن د] (معن مرکب) داغ  
کردن. سفع. (منتهی الادب).

**داغ نه** - [ن] (ن) آنکه داغ نهد.  
داغ کشنده نشان را باعدوا را با مجازات را.  
داغ نه ناصب داران یاک

تاج ده تحت نشان خاک.  
نظامی

دره محسوب که داغ نه است  
از بی «دوغ» که دهان ده است.  
نظامی

**داغ نهادن** - [ن د] (معن مرکب) داغ  
کردن. با آهن تنه اندام حیوان یا آهنی را  
سوختن نشان را یا گم نشدن و ا

اسیان و اشتران و اشتران را داغ سلطانی  
نهادند. (ابوالفضل بیهقی ص ۶۱۳ چاپ  
اتیب)

فرمود داغ بر نهادند بنام محمود و یگذاشتند.  
(ابوالفضل بیهقی ص ۵۱۳ چاپ اتیب).

داغ مستصریانه نهادستم  
بر روی سینه بر بهشتی شانی.  
ناصر خسرو

و مطالع فالش بمنل مشری آید  
مریخ نهه داغی بر طلمت فالش.  
ناصر خسرو

بجهت بر نهاده داغ او این  
بگردن در فکنده طوق او آن.  
ناصر خسرو

دجری به پنج تا یغذ و فرس مداد که دودرهم  
سیاه اوزد ذکر ایشان بر صفحه ایام نگاشت  
و داغ ایشان بر پیشانی روزگار نهاد و نام  
ایشان را تا باید مؤبد و مخفد گردانید.  
(ترجمه تاریخ پیشی ص ۱۵)

تا بتامی دمد من شب عید و پلا  
بجهت من را نهاد داغ اذاقیل تو.  
شافعی

آری بصاع عید همی ماند آفتاب  
از نام شاه داغ نهاده مشهرش.  
شافعی

گدای کوی ناشاقانی است فرمان ده  
که این گدای ترا داغ پادشاه نهم.  
شافعی

بنامت چون توان کرد ابلقی را  
که داغش بر سر من نتوان نهادن.  
شافعی

چو صبح از رخ روز برقع گشاد  
شبن بر حبش داغ جریت نهاد.  
نظامی

اگر تو چو کئی جور نیست نریست است  
و گر تو داغ نهی داغ نیست در مان است.  
سعدی

دردل نهاد رشک رخ داغ لاله را  
ز نجبر ساخت شط نو بر ماه هاله را.  
ملاصد شریف ولد شیخ حسن آملی

راجداح داغ مجدح نهادن بران شتر.  
(منتهی الادب) چنانی داغ که بر پهلوی  
شتر نهند. (منتهی الادب)

|| میل کشیدن - آهن تنه بر چشم کسی  
نهادن. داغ کردن

نهادند بر چشم روشش داغ  
بمردان جراح دوزر کسی بی داغ.  
فردوسی

نهی داغ بر چشم شاه جهان  
سخن زین نشان کی بود در نهان.  
فردوسی

داغ معرومی منه بر دیدم اهل سؤال  
ورد استحقاق کو در جبهه سائل برایش.  
مخلص کاشی

|| داغ کردن. کسی - سوختن موضعی از  
بدن مداوا را  
بجائی شد و شایه برید پست

بر داغ نهاد و او را بست.  
فردوسی

جائی که داغ گیرد دردش دوا پدید  
الا که داغ سمدی کاول نظیر نهادی.  
سعدی

|| امیدت رسیدن. مصاب شدن پالمی وقتی  
منو داغ نخستین تمام انشلم بود

که دست جور زمان داغ دیگرش بنهاد.  
سعدی

|| درد و زنج و اندوه پدید آوردن. پدید و  
رنج گرفتار ساختن

کز کرشمه غمزه شامزه ای  
بر دلم نهاد داغ نازمای.  
مولوی

— داغ حسرت نهادن بردل خود را قرین  
نصیر ساختن

داغ حسرت نهاده ام بردل  
گفته ابد آخر الدوا. الکی

— بردن کسی داغ نهادن او را قرین رنج  
و زنده کردن

گرم بر جان نهی زنجی بدل دارم سیاست تو  
ورم بر دل نهی داهی بجان هم زین قیاس ای جان  
سیاس آرا که اوردیم دل و جان تا برین و آن  
زرنج تو اهنم منت ز داغ تو سیاست ای جان.  
سوزنی

چون گفت بسی حدیث باز داغ  
شد زاغ و نهاد بر دیش داغ.  
نظامی



درخمن صدزاده عاقل زنده آتش  
این دافع که با بردارده وانه نهادیم  
حافظه

**داغو** (راخ) نام جزیره‌ای در دریای  
بالشیک (قاموس الاعلام ترکی).

**داغوش** (را) نامی که در سیرا (راه  
چالوس) بگیاه کلمائیس دریا تالپس (۱)  
دهند.

**داغ و دره** [دغ د] (ترکیب اضافی)  
از انواع است

یکی نامه پوشش باداغ و دره  
دور دیده بر از خون و رخ لاجورد -  
فردوسی

سیاهی همی رفت رخساره زرد  
ز خسرو همه دل بر از داغ و دره  
فردوسی

ز بزر رجوع داغ و به ترکیبات آن شود.  
**داغ و درفش** [دغ درفش] (ترکیب -  
اضافی) از انواع است داغ و درفش درفش  
داغ، دروش داغ، رجوع به داغ درفش و  
ترکیبات داغ شود.

**داغ و درفش کردن** [دغ درفش کردن]  
(مصر مرکب) فعلی افعالی - مجرمی را  
برای اقرار بجرم دافعا بر نهادن - داغ و  
دروش کردن.

**داغ و دروش** [دغ دروش] (ترکیب -  
اضافی) از انواع است داغ و دروش، داغ و  
درفش، رجوع به داغ و درفش و داغ و درفش و  
ترکیبات داغ شود.

**داغ و دود** [دغ دود] (ترکیب اضافی)  
است

همی گفت هر کس که شاها چه بود  
که روشن دانت شد بر از داغ و دود  
فردوسی

کز ایند بابوان خرامید زود  
مدازید بر دل زما داغ و دود  
فردوسی

رجوع به هر يك از دو کلمه داغ و دود  
و رجوع به ترکیبات داغ شود.

**داغول** (س) صبار و مکار و حرامزاده  
(برهان) آب زیر کاه دغول - (برهان)  
نایک خشک - (آندراج) جامفول  
(جهانگیری) - معیل - (آندراج) - مند -  
(آندراج) - تینه - (برهان)

**داغولی** (حامس) حرامزادگی، بیاری  
(برهان) - عمل داغول

**داغولی** (راخ) نم جاسوس نصر سبار  
(آندراج) (برهان)

**داغون** (راخ) (۲) نام یکی از معبودان  
مردم فلسطین، او را بصورت نیمه انسان و نیمه  
ماهی تصویر کنند. (قاموس الاعلام ترکی).

**داغون** (س) صودنی و شغلی از  
کده داغان متداول میان مردم تهران -  
رجوع به داغان شود

**داغون شدن** [دغ د] (مصر مرکب)  
داغان شدن، از هم پاشیدن، مثلثی شدن،  
رجوع به داغان شدن شود.

**داغون کردن** [دغ د] (مصر مرکب)  
داغان کردن، از هم پاشیدن، مثلثی کردن،  
تار و مار کردن، متفرق و پراشیدن کردن -  
رجوع به داغان کردن شود.

**داغونی** (منسوب به داغون) نسبتی  
مراهل مرورا و آنان بدان کسی که  
بیع مکعب و مساوات کند نسبت داغونی  
دهند، و بدین نسبت مشهورست از دانشیان  
ابو محمد عبدالله بن محمد بن ابراهیم بن زید  
انداغونی، مشغی، قاضی وثقه و مانوس و  
آشفا بحدیث وی از محمد بن ابراهیم بن  
سعید بوشتی و ابوعلی صالح بن محمد بغدادی  
و از وی ابوالمیثم محمد بن مکی کشمیری  
ادب و ابواسحاق ابراهیم بن محمد بن محمد  
مزکی روایت کرده (معانی) (باب الانساب  
ج ۱ ص ۶۰۶).

**داغی** (حفت منسوب) صفت داغ، چگونگی  
و حالت چیز داغ، گرمی - سوزندگی، آب  
باین دافی برای حمام خوب نیست. || بداغ داغ  
شده نشان شده یا آهن نفته. دارای داغ -  
|| کنایه از معیوب است. (آندراج) -  
در ترکیب آتشین، دافی می نماید که بمعنی  
منتهب از شوق و خوراکی باشد -  
روزی از راه آتشین دافی

سوی باغ من آمد آن باغی نظامی  
**داغی** (راخ) دهی است از دهستان دره قاضی  
بخش حره شهرستان نیشابور - واقع در  
۱۰ هزار گزی جنوب نیشابور، جلگه و معتدل  
و دارای ۱۲۱ سکنه است. آب آنجا از قنات و  
محصول آنجا قنات و شغل مردم آن زراعت و  
راه آن مالروست. (از فرهنگ جغرافیایی  
ایران ج ۹)

**داغی** (راخ) دهی است از دهستان تکاب  
بخش دیوش شهرستان کاشمر - واقع در ۲۷  
هزار گزی شمال باختری دیوش و ۲ هزار  
گزی جنوب مالرو و می دیوش، کوهستانی  
و معتدل و دارای ۱۹۹ سکنه است. آب آنجا  
از قنات و محصول آن قنات و میوه جات و  
شغل مردم آن زراعت و راه آن مالروست -  
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹)

**داغی** (راخ) (النگه) نام محلی درینج  
فرستکی هرات. (حبیب الدین حای نیام  
ص ۳۱۰ و ۶۵۱)

**داغیان** (راخ) دهی است از دهستان  
جعفر آباد قزوچ بخش حومه شهرستان  
قوچان - واقع در ۲۴ هزار گزی شمال  
باختری قوچان و ۷ هزار گزی جنوب شوسه  
قدیمی قوچان بشیردان، کوهستانی است و  
سرحدی و دارای ۱۱۶ سکنه. آب آنجا از  
چشمو رودخانه و محصول آنجا قنات و انگور  
و شغل اهالی آن زراعت و مالداری و قالیچه

بانی و راه آنجا تومیل روست. (از فرهنگ  
جغرافیایی ایران ج ۹)

**داغی شدن** [دغ د] (مصر مرکب) اثر  
داغ گرفتن بر اندام، در تعداد داغداران در  
آمنن آدمی یا حیوان. || عیب دار شدن،  
معیوب شدن. (آندراج) || شهرت یافتن،  
رسوا گشتن. (آندراج) - || کهنه شدن و  
از این جهت است که کهنه را داغینه گویند -  
(آندراج)

**داغ یعقوبی** [دغ ی] (امر مرکب) کوری،  
چوبوسف گم شد از دیوان دادش  
زمانه داغ یعقوبی نهادش -  
نظامی

**داغینه** (ن) (س) کهنه و منسمل (انجمن -  
آرا) (برهان) - لا آهن داغ -  
**داغجه** (راخ) قصبه ایست جزء دهستان  
حومه بخش خمام شهرستان رشت - واقع در  
۶ هزار گزی جنوب باختری خمام و ۶ هزار  
گزی خاور شوسه خمام به رشت جلگه است  
و معتدل و مرطوب و دارای ۳۳۵ سکنه -  
آب آن از گیشه مرده از سفید رود و محصول  
آن برنج و ابریشم و میخی و لبنیات و شغل  
مردم آن زراعت و مکاری و راه آنجا مالرو  
است و ۱۰ باب دکان دارد. (از فرهنگ  
جغرافیایی ایران ج ۲)

**داغسار** (راخ) دهی است جزء دهستان  
حومه بخش مرکزی شهرستان قومن واقع  
در ۱۰ هزار گزی شمال خاوری قومن و ۴  
هزار گزی جنوب شوسه قومن رشت -  
جلگه است و معتدل و مرطوب و دارای ۳۰۰  
سکنه است. آب آن از استخر و رودخانه  
سوتک شفت و محصول صده آن برنج و  
توتون سیگار و ابریشم و جای است - شغل  
مردم آن زراعت و راه آن مالرو میباشد -  
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲)

**داغسار** (راخ) دهی است جزء دهستان  
حومه بخش مرکزی شهرستان رشت واقع  
در ۹ هزار گزی باختری رشت و ۲ هزار  
گزی جنوب شوسه رشت به قومن - جلگه  
است و معتدل و مرطوب و دارای ۵۱۹  
سکنه - آب آن از استخر و چاه و محصول  
آن برنج و ابریشم و توتون سیگار و میخی  
است - شغل اهالی آنجا زراعت و راه آن  
مالروست و باب دکان دارد. (از فرهنگ  
جغرافیایی ایران ج ۲)

**دافع** [دغ د] (ن) مانع (مهند -  
الاسماء) بازدارنده. (آندراج) برانده، دور  
کننده و رد باطل کننده. واقعی (منتهی الارب)  
دفع کننده. (آندراج) حکم او را مانع  
و قضای او را دافی نباشد. (ترجمه پهبی -  
ص ۳۳)

تا فرو آید بلای دافی  
چون نباشد از نغمه شانی -  
مولوی

چون نباشد از نغمه شانی -  
مولوی

چون نباشد از نغمه شانی -  
مولوی

چون نباشد از نغمه شانی -  
مولوی

چون نباشد از نغمه شانی -  
مولوی

چون نباشد از نغمه شانی -  
مولوی

چون نباشد از نغمه شانی -  
مولوی

چون نباشد از نغمه شانی -  
مولوی

چون نباشد از نغمه شانی -  
مولوی

چون نباشد از نغمه شانی -  
مولوی

چون نباشد از نغمه شانی -  
مولوی

چون نباشد از نغمه شانی -  
مولوی

چون نباشد از نغمه شانی -  
مولوی

چون نباشد از نغمه شانی -  
مولوی

چون نباشد از نغمه شانی -  
مولوی

چون نباشد از نغمه شانی -  
مولوی

چون نباشد از نغمه شانی -  
مولوی

چون نباشد از نغمه شانی -  
مولوی

چون نباشد از نغمه شانی -  
مولوی

چون نباشد از نغمه شانی -  
مولوی

چون نباشد از نغمه شانی -  
مولوی

(۲) Dagoon .

(۱) Clematis orientalis.

دافع الحرازة دور دافعه گرمی. دافع القوم دور کننده شراب. دافع تب (۱). دافع حمی تب پر.

|| (راج) نامی از نامهای خدای تعالی. (مذهب الاسماء). با دارنده بلاها. (مذهب الاسماء). دافعه دافع مشرمانه که فله باز گیرد درستان ریش از زادن. (منتهی الارب). || صاحب کشف المعطلات المنون آرد از فواید دو نیست ذایل کننده مرمانه را از ظاهر یا ضمن بدیع قوی. و تمامیت این معنی بوسیله برودت باشد و غنظت جوهر مانند شبنم، قیض و عافیه قوه نیست که دفع فسادات کند چنانکه در بحر انجوا هر گفته. دفع قوت ترد منجمان از انواع و اقسام باشد و شرح آن. ضمن معنی اتصال بیاید انشاء الله تعالی.

**دافعات** [د ف ع] (ع) ج دافع. **دافعة** [د ف ع] (ع) تأثیر دافع. || یکی قوتهای تن است نزد طبییان (۲). قوه دافعه یکی از هشت خادم نفس قرائست که لغوی غذا را بیرون کند. قوه ای که نقل غذای مبطومه را بیرون کند. قوتی در تن است که قشور و مضرات از تن براند. قوه ای که از غذا آنچه کثیف باشد از جسم بیرون کند. آن قوتیست در بدن که آنچه از تغذیه بدن فضا باشد و صلاحیت غذا شدن نداشته باشد آنرا منفع گرداند. (غیاث). قوتی که مصله باقی غذا را که صلاحیت اشفا ندارد دفع کند تا متعفن نگردد. (منتهی الارب). قوتی در حیوان که قشور براند. یکی از قوای خادمه طبییه است. و همی قوه تدفع عن الطیمة مایستنی عن (از تله کوره دود ضیر بر انطاکی ج ۱ ص ۱۲). دم بر آوردن و غیره و سرفه و عطسه و گریه و استخراج بول و غایط و خوی و ترشحات دیگر چون چرک گوش و مانند آن از قوه های دافعه است.

نشان عاضه طیغ و نام دافعه کداس گریخته قوت افزاید برای قوت چا از کار. ناصر خسرو. قوت دافعه انصرافیاست که از پنهان نهاده است. (ذخیره خوانر مشاهی). بدین دو وجه تری های قوتی اندر دماغ بسیار گردد و قوت دافعه جهاد خویش آن قوتی را دفع کند. دافعه و توله تولد کند. (ذخیره خوانر مشاهی).

**دافق** [د ف ق] (ع) (ن) ف) جفته در انده ریزنده آب. (ن) ف) ماه دافق ای مدنون آب جهیه. (منتهی الارب). ریخته شده. || ماه دافق. کتابه از آب مردست. | (ل) در دوار. (منتهی الارب). | نهر جاری. (منتهی الارب). || توجیه. (منتهی الارب).

(الارب). توجیه. سیل || زمین نشیب نرم که در آن آب برود دافعه. (منتهی الارب). ج دافع. (منتهی الارب).

**دافکندی** [د ک ن] (راج) دهی است از دهستان در جزین بخش رزن شهرستان همدان. واقع در ۴۸ هزار گزی خاور قصبه رزن و ۶ هزار گزی شمال قارلق. کرهستانی است و سردسیر و دارای ۱۰۶ سکنه. آب آن از چشمه و معصوم آنجا غلات و حبوبات و صیفی و تنیبات و شقلهائی آن زراعت و گله داری و راه آنجا مالروست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**دافنه** [د ن ا] (راج) (۲) در اطراف یونان نام ریخته آبی است. رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

**دافنه** [د ن ا] (ع) (س) بقره دافنه انجلم. گاو نرستان - دوه از بیری. (منتهی الارب).

**دافنه پلوتونیوم** [د ن ا] (راج) (۱) نم معنی در شمال شرقی و صوبین بهد داریوش بزرگ. داریوش آنجا ساخلوی نیمه مدی برای حفاظت مصر از عربستان و فاسطین ترتیب داد. (ایران باستان ج ۱ ص ۵۶۱).

**دافنه سموریه** [د ن ا] (راج) (۵) نام بانومی مؤلف کتاب ربکا [د ن ا] (۶) با سگبسی (چاپ اول ۱۹۳۸ میلادی)

**دافنی تیس** [د ن ا] (ل) (۷) نوعی از سلیمه است. **دافنیس** [د ن ا] (راج) (۸) در اسطوره یونان نام چوپانیست از نسل عطارود و فرشته ای. رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

**دافه** [د ف ا] (ع) (ل) مسافر. (منتهی الارب). || عرب (اقراب الموارد).

**دافه** [د ف ا] (ع) (س) لشکر که بسوی دشمن مرود کند. (منتهی الارب). لشکر که بسوی دشمن حرکت نماید. الجيش داف نواله دو (اقراب الموارد). || مردمی از اهل باده که قصد مصر کنند. (اقراب الموارد). || گروهی از مردم که از ناحیتی باجستی روی کنند. (اقراب الموارد).

**دافی** (ن) ف) از دف. رجوع به دف. شون (نشوء اللغة العربیة ص ۱۴).

**دافی** (راج) دهی است از دهستان یا بین رخ بخش کدکن شهرستان تربت حیدریه. واقع در ۵۶۲ هزار گزی باختر کدکن و ۵ هزار گزی باختر کلاسه میسر. کوهستانی و معتدل است و دارای ۵۵۶ سکنه. آب آن از قنات و چشمه و معصوم آنجا غلات و حبوبات آن زراعت و گله داری و کرباس بافی و راه آنجا مالروست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**دافی** [د ف ا] (ع) (ن) ف) عیب گوی مسلمانان چه دافه [د ف ا]. (منتهی الارب). ظاهر کننده عیوب مردم. (از اقراب الموارد). لا کوبنده و خامیه (خاصیه المطلق) انه لودقه اندان. لم تعمل به شیتا (ابن الیضار). **دافاره** (ل) (۹) نوعی از سبزه.

**دافدانی آبان** (راج) دهی است از دهستان حاجیلو بخش کیورداهنگ شهرستان همدان واقع در ۶ هزار گزی جنوب خاوری قصبه کیورداهنگ و ۳ هزار گزی خاور اتومبیل رو کیورداهنگ همدان چنانکه است و سردسیر و دارای ۱۰۶ تن سکنه. آب آن از ۴ رشته قنات است و معصوم آنجا غلات و انگورو حبوبات و صیفی و تنیبات. شغل مردم آن زراعت است و گله داری و صنایع دستی زنان آن قالی بافی و راه آنجا مالرو است از خان آباد اتومبیل میتوان برد. چهار مزرعه بنام علی آباد شومان قصبه. دوه جزه این آبادی است. ۱۰ باب دکان و قلعه خرابه ای قدیم دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**دافلدان** (ل) مرکب از داف و داغ و دان فارسی. یعنی قشری از بیجوق که محل سوختن توتون است. سرخچق. سرخلیان (دزی ج. ۱ ص ۴۲۰).

**دافرخ** [د ف ر] (ل) منصبی در سپاه روم و دافرخ قائم دهنی باشد (مغایر مع الموم).

**دافع** [د ف ع] (ع) (ن) ف) آنکه مداف کسب جوید و طلب اندک از بیشتر نماید. (منتهی الارب). الذکب انهمم (اقراب الموارد). رجل دافع امردی با مال. (مذهب الاسماء).

**دافق بدامی** [د ف ب د ا م ی] (ل) بیونانی یعنی مانند غار خام و ورقوی و آنچه محقق است نوعی از مازدیون است که ورق آن یمن بود و مازر نیز گریند و در بروری دادا گویند و استعمال کردن آن به بود (اختیار اندیسی). **دافی** [د ف ا] (ع) (س) حالت و چگونگی داف. گویندگی.

**دالک** (ل) تکیه گاه صوما و چوبی را که دراز و در را بر آن محکم سازند مخصوصاً (لفت محلی شوستر نطفه تعالی). || تکیه کردن. (لفت محلی شوستر) || بهشتی قصبه ای را گویند که بصله با کعبه و دویم باشند و خطوط مردم در دست بدست برسانند. (لفت محلی شوستر).

**دالک** (ل) اسم هندسی عیب است. (حجف). حکیم مؤمن. داکه. انگور. اسپد رخت عیب است. تاک. || نهال خرما. فسیل.

**دالک** (ل) تلفظی از ذاک. اسم اشاره در عربی. (دزی). **دالکاه** (راج) (۱۰) نام شهری به پاکستان که نزدینای گنگه. دارای ۴۱۹ هزار سکنه.

(۱) Fährfrage. (۲) Force impulsive. (۳) Daphné. (۴) Daphné... (۵) Daphna de Maurier (۶) Rebecca (۷) Daphnitis. (۸) Daphnis. (۹) Dākār. (۱۰) Darca.

**داکاره** (اِخ) (۱) نام کرسی مستعمره آفریقای غربی (سنگال) و آن بندری است در ساحل اقیانوس اطلس و دارای ۵۰ هزار سکنه است .

**داکان** (اِخ) نام محلی کناره قروین و مدیانه، بان نرجه و راکان (رکان) و در ۱۹۶۶ هزار گزی طهران. (تلفظ اصلی و معمولی دکان [د] است. رجوع به دکان شود).

**داکتیلوس** (۲) (۳) واحد طول در یونان قدیم. رجوع به واحد طول شود.  
**داکتیلوسکوپی** (۴) (۵) مآخوذ از فرانسه، یعنی افکشت نگاری. (از لغات مصوب فرهنگستان). برداشتن نقش خطوط سرانگشتان بمنظور شناختن صاحب آن از روی نقوش آن خطوط.

**داکدره** (اِخ) [د] نامی است جزء دهستان رحمت آباد بخش رودبار شهرستان رشت. واقع در ۳ هزار گزی خاور رودبار و خاور سفید رود. کوهستانی است و مستهل و مالداران و دارای ۲۵۰ سکنه. آب آن از چشمه است و محصول آنجا غلات و لبنیات و ذیبنون، شغل مردم آن زراعت و گله‌داری و راه آن ماز و ست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**داکس** (اِخ) (۴) نام قصبه‌ای در پنجاه و پنج هزار گزی مونت دوپارمان بلژیک زاده فرانسه. کنز نهر آدور. دارای ۱۴۶۰۰ سکنه.

**داکس** [دک] (۵) غالی که از صله چانور و مانند آن گیرند. و آن لغتی است در کادس. (منتهی اذرب).

**داکشانات** [دش] (اِخ) (۵) نام طایفه‌ای جنوبی از هندو آجمنان که در سنگت آمده است. (مالهند بیرونی ص ۱۵۶).

**داک کاو تاپانی** (۱) اسم هندی منک است. (تحفه حکیم مؤمن).

**داکسنس** [ان] (۱) نام ماهی است بسیار لذیذ. (آنتراج).

**داکو** (اِخ) اسم کوهی است و اهالی تنکابن در فصل ییلاق بان کوه میروند. (التعوین فی احوال جبال شروین). رجوع به دا کوه شود.

**داکوتا** (اِخ) (۱) نام نهری به ممالک متحده امریکا و آن از ناحیه داکوتای شمالی سرچشمه گیرد و پس از طی ششصد هزار کی و گذشتن از قصبه یاقکتون به میسوری رود. (قاموس الاعلام ترکی).  
**داکوتا** (اِخ) (۱) (۲) (۳) نام ناحیتی از ممالک متحده امریکا. کرسی

آن پیر [دی] است و ۷۰۲ هزار سکنه دارد. و نیز رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

**داکوتا** (اِخ) (۱) (۲) (۳) (۴) نام ناحیتی از ممالک متحده امریکا. کرسی آن بیسپارک است و ۶۴۴۶۰۰ سکنه دارد. نام این ناحیه از اسم گروهی از هندیان گرفته شده است. و نیز رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

**داکوتا** (اِخ) (۱) نام دسته‌ای از اقوام وحشی اصلی امریکای شمالی. اینان «سیوه نیز نامیده میشوند. رجوع به سیوه شود. (قاموس الاعلام ترکی).

**داکوره** (اِخ) (۲) نام قصبه‌ای در پنجاه و پنج هزار گزی شرقی کیره از ناحیه کجرات هندوستان. (قاموس الاعلام ترکی).

**داکوه** (اِخ) از یلاقات دوره از بازنندگان. (میش دا کوه و پس دا کوه). سکنه نشنا و زوار و لنگا در تابستان به دا کوه درفته.

(سفرنامه رابینو بخش انگلیسی ص ۲۵ و ۲۷ و ترجمه فارسی آن ص ۴۸ و ۵۰ و ۵۱).

**داکه** [ا] (اِخ) نام شهری بزرگ بوده است از ولایات هند در کنار رودی بزرگ. جهانگیرین اکبر شاه بامری در آبادی آن کوشید و سمت داد و به جهانگیری نگر و موسوم نمود. زیرا که نگر در هندی بعضی شهر است. از کثرت شمال «چاه» از میان رفته «نگیر نگر» گویند. پارچه‌های لطیف سفید ستار در آنجا یافتند و باطله افرینند و شهر سلامت [س] [ح] از توابع دا که است و حصار ممتاز در آن یافتند و عدولت منسوب بآن شهر است و تباخیر اصلی از آنجا حاصل شود و در دا که بیست هزار خانه عالیست.

(انجمن آرای قاضی).  
**داکه** [ا] (۱) اسم هندی صلب است. انگور.  
**داکیه** [دی] (اِخ) (۸) نام قدیم ناحیتی که، منطبق با کشور ووه افروغلی است. (ایران باستان ج ۴ ص ۲۴۶۶ و ۲۴۷۰ و ۲۴۷۳ و ۲۴۷۴).  
**داکی ها** (اِخ) نام مردم داکیه، یعنی ناحیه رومانی کنونی. (ایران باستان ج ۳ ص ۲۴۶۶ و ۲۴۶۷ و ۲۴۶۸).  
**داگور** [گم] (اِخ) (ژاک) (۹) مخترع بزرگ فرانسوی. متولد سال ۱۷۸۲ و متوفی سال ۱۸۵۱ میلادی او را در خصوص دیوراما (۱۰) نظری است و در بسط و توسعه عکاسی یکسکک نیسی (۱۱) کوشیده است و نامش بسبب این اختراع یادگار مانده.

**داگن** [گم] (اِخ) نام محلی در جنوب کسائی بخیوه.

**داکیه** [دی] (اِخ) (۸) نام قدیم ناحیتی که، منطبق با کشور ووه افروغلی است. (ایران باستان ج ۴ ص ۲۴۶۶ و ۲۴۷۰ و ۲۴۷۳ و ۲۴۷۴).

**داکی ها** (اِخ) نام مردم داکیه، یعنی ناحیه رومانی کنونی. (ایران باستان ج ۳ ص ۲۴۶۶ و ۲۴۶۷ و ۲۴۶۸).

**داگور** [گم] (اِخ) (ژاک) (۹) مخترع بزرگ فرانسوی. متولد سال ۱۷۸۲ و متوفی سال ۱۸۵۱ میلادی او را در خصوص دیوراما (۱۰) نظری است و در بسط و توسعه عکاسی یکسکک نیسی (۱۱) کوشیده است و نامش بسبب این اختراع یادگار مانده.

**داگن** [گم] (اِخ) نام محلی در جنوب کسائی بخیوه.

**داگو** (اِخ) (۱۲) نام جزیره‌ای از استونی بندریای بالتیک دارای ۱۰ هزار سکنه.

**داگوپور** [ب] (۱۳) (۱۴) (۱۵) (۱۶) (۱۷) (۱۸) (۱۹) (۲۰) (۲۱) (۲۲) (۲۳) (۲۴) (۲۵) (۲۶) (۲۷) (۲۸) (۲۹) (۳۰) (۳۱) (۳۲) (۳۳) (۳۴) (۳۵) (۳۶) (۳۷) (۳۸) (۳۹) (۴۰) (۴۱) (۴۲) (۴۳) (۴۴) (۴۵) (۴۶) (۴۷) (۴۸) (۴۹) (۵۰) (۵۱) (۵۲) (۵۳) (۵۴) (۵۵) (۵۶) (۵۷) (۵۸) (۵۹) (۶۰) (۶۱) (۶۲) (۶۳) (۶۴) (۶۵) (۶۶) (۶۷) (۶۸) (۶۹) (۷۰) (۷۱) (۷۲) (۷۳) (۷۴) (۷۵) (۷۶) (۷۷) (۷۸) (۷۹) (۸۰) (۸۱) (۸۲) (۸۳) (۸۴) (۸۵) (۸۶) (۸۷) (۸۸) (۸۹) (۹۰) (۹۱) (۹۲) (۹۳) (۹۴) (۹۵) (۹۶) (۹۷) (۹۸) (۹۹) (۱۰۰) (۱۰۱) (۱۰۲) (۱۰۳) (۱۰۴) (۱۰۵) (۱۰۶) (۱۰۷) (۱۰۸) (۱۰۹) (۱۱۰) (۱۱۱) (۱۱۲) (۱۱۳) (۱۱۴) (۱۱۵) (۱۱۶) (۱۱۷) (۱۱۸) (۱۱۹) (۱۲۰) (۱۲۱) (۱۲۲) (۱۲۳) (۱۲۴) (۱۲۵) (۱۲۶) (۱۲۷) (۱۲۸) (۱۲۹) (۱۳۰) (۱۳۱) (۱۳۲) (۱۳۳) (۱۳۴) (۱۳۵) (۱۳۶) (۱۳۷) (۱۳۸) (۱۳۹) (۱۴۰) (۱۴۱) (۱۴۲) (۱۴۳) (۱۴۴) (۱۴۵) (۱۴۶) (۱۴۷) (۱۴۸) (۱۴۹) (۱۵۰) (۱۵۱) (۱۵۲) (۱۵۳) (۱۵۴) (۱۵۵) (۱۵۶) (۱۵۷) (۱۵۸) (۱۵۹) (۱۶۰) (۱۶۱) (۱۶۲) (۱۶۳) (۱۶۴) (۱۶۵) (۱۶۶) (۱۶۷) (۱۶۸) (۱۶۹) (۱۷۰) (۱۷۱) (۱۷۲) (۱۷۳) (۱۷۴) (۱۷۵) (۱۷۶) (۱۷۷) (۱۷۸) (۱۷۹) (۱۸۰) (۱۸۱) (۱۸۲) (۱۸۳) (۱۸۴) (۱۸۵) (۱۸۶) (۱۸۷) (۱۸۸) (۱۸۹) (۱۹۰) (۱۹۱) (۱۹۲) (۱۹۳) (۱۹۴) (۱۹۵) (۱۹۶) (۱۹۷) (۱۹۸) (۱۹۹) (۲۰۰) (۲۰۱) (۲۰۲) (۲۰۳) (۲۰۴) (۲۰۵) (۲۰۶) (۲۰۷) (۲۰۸) (۲۰۹) (۲۱۰) (۲۱۱) (۲۱۲) (۲۱۳) (۲۱۴) (۲۱۵) (۲۱۶) (۲۱۷) (۲۱۸) (۲۱۹) (۲۲۰) (۲۲۱) (۲۲۲) (۲۲۳) (۲۲۴) (۲۲۵) (۲۲۶) (۲۲۷) (۲۲۸) (۲۲۹) (۲۳۰) (۲۳۱) (۲۳۲) (۲۳۳) (۲۳۴) (۲۳۵) (۲۳۶) (۲۳۷) (۲۳۸) (۲۳۹) (۲۴۰) (۲۴۱) (۲۴۲) (۲۴۳) (۲۴۴) (۲۴۵) (۲۴۶) (۲۴۷) (۲۴۸) (۲۴۹) (۲۵۰) (۲۵۱) (۲۵۲) (۲۵۳) (۲۵۴) (۲۵۵) (۲۵۶) (۲۵۷) (۲۵۸) (۲۵۹) (۲۶۰) (۲۶۱) (۲۶۲) (۲۶۳) (۲۶۴) (۲۶۵) (۲۶۶) (۲۶۷) (۲۶۸) (۲۶۹) (۲۷۰) (۲۷۱) (۲۷۲) (۲۷۳) (۲۷۴) (۲۷۵) (۲۷۶) (۲۷۷) (۲۷۸) (۲۷۹) (۲۸۰) (۲۸۱) (۲۸۲) (۲۸۳) (۲۸۴) (۲۸۵) (۲۸۶) (۲۸۷) (۲۸۸) (۲۸۹) (۲۹۰) (۲۹۱) (۲۹۲) (۲۹۳) (۲۹۴) (۲۹۵) (۲۹۶) (۲۹۷) (۲۹۸) (۲۹۹) (۳۰۰) (۳۰۱) (۳۰۲) (۳۰۳) (۳۰۴) (۳۰۵) (۳۰۶) (۳۰۷) (۳۰۸) (۳۰۹) (۳۱۰) (۳۱۱) (۳۱۲) (۳۱۳) (۳۱۴) (۳۱۵) (۳۱۶) (۳۱۷) (۳۱۸) (۳۱۹) (۳۲۰) (۳۲۱) (۳۲۲) (۳۲۳) (۳۲۴) (۳۲۵) (۳۲۶) (۳۲۷) (۳۲۸) (۳۲۹) (۳۳۰) (۳۳۱) (۳۳۲) (۳۳۳) (۳۳۴) (۳۳۵) (۳۳۶) (۳۳۷) (۳۳۸) (۳۳۹) (۳۴۰) (۳۴۱) (۳۴۲) (۳۴۳) (۳۴۴) (۳۴۵) (۳۴۶) (۳۴۷) (۳۴۸) (۳۴۹) (۳۵۰) (۳۵۱) (۳۵۲) (۳۵۳) (۳۵۴) (۳۵۵) (۳۵۶) (۳۵۷) (۳۵۸) (۳۵۹) (۳۶۰) (۳۶۱) (۳۶۲) (۳۶۳) (۳۶۴) (۳۶۵) (۳۶۶) (۳۶۷) (۳۶۸) (۳۶۹) (۳۷۰) (۳۷۱) (۳۷۲) (۳۷۳) (۳۷۴) (۳۷۵) (۳۷۶) (۳۷۷) (۳۷۸) (۳۷۹) (۳۸۰) (۳۸۱) (۳۸۲) (۳۸۳) (۳۸۴) (۳۸۵) (۳۸۶) (۳۸۷) (۳۸۸) (۳۸۹) (۳۹۰) (۳۹۱) (۳۹۲) (۳۹۳) (۳۹۴) (۳۹۵) (۳۹۶) (۳۹۷) (۳۹۸) (۳۹۹) (۴۰۰) (۴۰۱) (۴۰۲) (۴۰۳) (۴۰۴) (۴۰۵) (۴۰۶) (۴۰۷) (۴۰۸) (۴۰۹) (۴۱۰) (۴۱۱) (۴۱۲) (۴۱۳) (۴۱۴) (۴۱۵) (۴۱۶) (۴۱۷) (۴۱۸) (۴۱۹) (۴۲۰) (۴۲۱) (۴۲۲) (۴۲۳) (۴۲۴) (۴۲۵) (۴۲۶) (۴۲۷) (۴۲۸) (۴۲۹) (۴۳۰) (۴۳۱) (۴۳۲) (۴۳۳) (۴۳۴) (۴۳۵) (۴۳۶) (۴۳۷) (۴۳۸) (۴۳۹) (۴۴۰) (۴۴۱) (۴۴۲) (۴۴۳) (۴۴۴) (۴۴۵) (۴۴۶) (۴۴۷) (۴۴۸) (۴۴۹) (۴۵۰) (۴۵۱) (۴۵۲) (۴۵۳) (۴۵۴) (۴۵۵) (۴۵۶) (۴۵۷) (۴۵۸) (۴۵۹) (۴۶۰) (۴۶۱) (۴۶۲) (۴۶۳) (۴۶۴) (۴۶۵) (۴۶۶) (۴۶۷) (۴۶۸) (۴۶۹) (۴۷۰) (۴۷۱) (۴۷۲) (۴۷۳) (۴۷۴) (۴۷۵) (۴۷۶) (۴۷۷) (۴۷۸) (۴۷۹) (۴۸۰) (۴۸۱) (۴۸۲) (۴۸۳) (۴۸۴) (۴۸۵) (۴۸۶) (۴۸۷) (۴۸۸) (۴۸۹) (۴۹۰) (۴۹۱) (۴۹۲) (۴۹۳) (۴۹۴) (۴۹۵) (۴۹۶) (۴۹۷) (۴۹۸) (۴۹۹) (۵۰۰) (۵۰۱) (۵۰۲) (۵۰۳) (۵۰۴) (۵۰۵) (۵۰۶) (۵۰۷) (۵۰۸) (۵۰۹) (۵۱۰) (۵۱۱) (۵۱۲) (۵۱۳) (۵۱۴) (۵۱۵) (۵۱۶) (۵۱۷) (۵۱۸) (۵۱۹) (۵۲۰) (۵۲۱) (۵۲۲) (۵۲۳) (۵۲۴) (۵۲۵) (۵۲۶) (۵۲۷) (۵۲۸) (۵۲۹) (۵۳۰) (۵۳۱) (۵۳۲) (۵۳۳) (۵۳۴) (۵۳۵) (۵۳۶) (۵۳۷) (۵۳۸) (۵۳۹) (۵۴۰) (۵۴۱) (۵۴۲) (۵۴۳) (۵۴۴) (۵۴۵) (۵۴۶) (۵۴۷) (۵۴۸) (۵۴۹) (۵۵۰) (۵۵۱) (۵۵۲) (۵۵۳) (۵۵۴) (۵۵۵) (۵۵۶) (۵۵۷) (۵۵۸) (۵۵۹) (۵۶۰) (۵۶۱) (۵۶۲) (۵۶۳) (۵۶۴) (۵۶۵) (۵۶۶) (۵۶۷) (۵۶۸) (۵۶۹) (۵۷۰) (۵۷۱) (۵۷۲) (۵۷۳) (۵۷۴) (۵۷۵) (۵۷۶) (۵۷۷) (۵۷۸) (۵۷۹) (۵۸۰) (۵۸۱) (۵۸۲) (۵۸۳) (۵۸۴) (۵۸۵) (۵۸۶) (۵۸۷) (۵۸۸) (۵۸۹) (۵۹۰) (۵۹۱) (۵۹۲) (۵۹۳) (۵۹۴) (۵۹۵) (۵۹۶) (۵۹۷) (۵۹۸) (۵۹۹) (۶۰۰) (۶۰۱) (۶۰۲) (۶۰۳) (۶۰۴) (۶۰۵) (۶۰۶) (۶۰۷) (۶۰۸) (۶۰۹) (۶۱۰) (۶۱۱) (۶۱۲) (۶۱۳) (۶۱۴) (۶۱۵) (۶۱۶) (۶۱۷) (۶۱۸) (۶۱۹) (۶۲۰) (۶۲۱) (۶۲۲) (۶۲۳) (۶۲۴) (۶۲۵) (۶۲۶) (۶۲۷) (۶۲۸) (۶۲۹) (۶۳۰) (۶۳۱) (۶۳۲) (۶۳۳) (۶۳۴) (۶۳۵) (۶۳۶) (۶۳۷) (۶۳۸) (۶۳۹) (۶۴۰) (۶۴۱) (۶۴۲) (۶۴۳) (۶۴۴) (۶۴۵) (۶۴۶) (۶۴۷) (۶۴۸) (۶۴۹) (۶۵۰) (۶۵۱) (۶۵۲) (۶۵۳) (۶۵۴) (۶۵۵) (۶۵۶) (۶۵۷) (۶۵۸) (۶۵۹) (۶۶۰) (۶۶۱) (۶۶۲) (۶۶۳) (۶۶۴) (۶۶۵) (۶۶۶) (۶۶۷) (۶۶۸) (۶۶۹) (۶۷۰) (۶۷۱) (۶۷۲) (۶۷۳) (۶۷۴) (۶۷۵) (۶۷۶) (۶۷۷) (۶۷۸) (۶۷۹) (۶۸۰) (۶۸۱) (۶۸۲) (۶۸۳) (۶۸۴) (۶۸۵) (۶۸۶) (۶۸۷) (۶۸۸) (۶۸۹) (۶۹۰) (۶۹۱) (۶۹۲) (۶۹۳) (۶۹۴) (۶۹۵) (۶۹۶) (۶۹۷) (۶۹۸) (۶۹۹) (۷۰۰) (۷۰۱) (۷۰۲) (۷۰۳) (۷۰۴) (۷۰۵) (۷۰۶) (۷۰۷) (۷۰۸) (۷۰۹) (۷۱۰) (۷۱۱) (۷۱۲) (۷۱۳) (۷۱۴) (۷۱۵) (۷۱۶) (۷۱۷) (۷۱۸) (۷۱۹) (۷۲۰) (۷۲۱) (۷۲۲) (۷۲۳) (۷۲۴) (۷۲۵) (۷۲۶) (۷۲۷) (۷۲۸) (۷۲۹) (۷۳۰) (۷۳۱) (۷۳۲) (۷۳۳) (۷۳۴) (۷۳۵) (۷۳۶) (۷۳۷) (۷۳۸) (۷۳۹) (۷۴۰) (۷۴۱) (۷۴۲) (۷۴۳) (۷۴۴) (۷۴۵) (۷۴۶) (۷۴۷) (۷۴۸) (۷۴۹) (۷۵۰) (۷۵۱) (۷۵۲) (۷۵۳) (۷۵۴) (۷۵۵) (۷۵۶) (۷۵۷) (۷۵۸) (۷۵۹) (۷۶۰) (۷۶۱) (۷۶۲) (۷۶۳) (۷۶۴) (۷۶۵) (۷۶۶) (۷۶۷) (۷۶۸) (۷۶۹) (۷۷۰) (۷۷۱) (۷۷۲) (۷۷۳) (۷۷۴) (۷۷۵) (۷۷۶) (۷۷۷) (۷۷۸) (۷۷۹) (۷۸۰) (۷۸۱) (۷۸۲) (۷۸۳) (۷۸۴) (۷۸۵) (۷۸۶) (۷۸۷) (۷۸۸) (۷۸۹) (۷۹۰) (۷۹۱) (۷۹۲) (۷۹۳) (۷۹۴) (۷۹۵) (۷۹۶) (۷۹۷) (۷۹۸) (۷۹۹) (۸۰۰) (۸۰۱) (۸۰۲) (۸۰۳) (۸۰۴) (۸۰۵) (۸۰۶) (۸۰۷) (۸۰۸) (۸۰۹) (۸۱۰) (۸۱۱) (۸۱۲) (۸۱۳) (۸۱۴) (۸۱۵) (۸۱۶) (۸۱۷) (۸۱۸) (۸۱۹) (۸۲۰) (۸۲۱) (۸۲۲) (۸۲۳) (۸۲۴) (۸۲۵) (۸۲۶) (۸۲۷) (۸۲۸) (۸۲۹) (۸۳۰) (۸۳۱) (۸۳۲) (۸۳۳) (۸۳۴) (۸۳۵) (۸۳۶) (۸۳۷) (۸۳۸) (۸۳۹) (۸۴۰) (۸۴۱) (۸۴۲) (۸۴۳) (۸۴۴) (۸۴۵) (۸۴۶) (۸۴۷) (۸۴۸) (۸۴۹) (۸۵۰) (۸۵۱) (۸۵۲) (۸۵۳) (۸۵۴) (۸۵۵) (۸۵۶) (۸۵۷) (۸۵۸) (۸۵۹) (۸۶۰) (۸۶۱) (۸۶۲) (۸۶۳) (۸۶۴) (۸۶۵) (۸۶۶) (۸۶۷) (۸۶۸) (۸۶۹) (۸۷۰) (۸۷۱) (۸۷۲) (۸۷۳) (۸۷۴) (۸۷۵) (۸۷۶) (۸۷۷) (۸۷۸) (۸۷۹) (۸۸۰) (۸۸۱) (۸۸۲) (۸۸۳) (۸۸۴) (۸۸۵) (۸۸۶) (۸۸۷) (۸۸۸) (۸۸۹) (۸۹۰) (۸۹۱) (۸۹۲) (۸۹۳) (۸۹۴) (۸۹۵) (۸۹۶) (۸۹۷) (۸۹۸) (۸۹۹) (۹۰۰) (۹۰۱) (۹۰۲) (۹۰۳) (۹۰۴) (۹۰۵) (۹۰۶) (۹۰۷) (۹۰۸) (۹۰۹) (۹۱۰) (۹۱۱) (۹۱۲) (۹۱۳) (۹۱۴) (۹۱۵) (۹۱۶) (۹۱۷) (۹۱۸) (۹۱۹) (۹۲۰) (۹۲۱) (۹۲۲) (۹۲۳) (۹۲۴) (۹۲۵) (۹۲۶) (۹۲۷) (۹۲۸) (۹۲۹) (۹۳۰) (۹۳۱) (۹۳۲) (۹۳۳) (۹۳۴) (۹۳۵) (۹۳۶) (۹۳۷) (۹۳۸) (۹۳۹) (۹۴۰) (۹۴۱) (۹۴۲) (۹۴۳) (۹۴۴) (۹۴۵) (۹۴۶) (۹۴۷) (۹۴۸) (۹۴۹) (۹۵۰) (۹۵۱) (۹۵۲) (۹۵۳) (۹۵۴) (۹۵۵) (۹۵۶) (۹۵۷) (۹۵۸) (۹۵۹) (۹۶۰) (۹۶۱) (۹۶۲) (۹۶۳) (۹۶۴) (۹۶۵) (۹۶۶) (۹۶۷) (۹۶۸) (۹۶۹) (۹۷۰) (۹۷۱) (۹۷۲) (۹۷۳) (۹۷۴) (۹۷۵) (۹۷۶) (۹۷۷) (۹۷۸) (۹۷۹) (۹۸۰) (۹۸۱) (۹۸۲) (۹۸۳) (۹۸۴) (۹۸۵) (۹۸۶) (۹۸۷) (۹۸۸) (۹۸۹) (۹۹۰) (۹۹۱) (۹۹۲) (۹۹۳) (۹۹۴) (۹۹۵) (۹۹۶) (۹۹۷) (۹۹۸) (۹۹۹) (۱۰۰۰) (۱۰۰۱) (۱۰۰۲) (۱۰۰۳) (۱۰۰۴) (۱۰۰۵) (۱۰۰۶) (۱۰۰۷) (۱۰۰۸) (۱۰۰۹) (۱۰۱۰) (۱۰۱۱) (۱۰۱۲) (۱۰۱۳) (۱۰۱۴) (۱۰۱۵) (۱۰۱۶) (۱۰۱۷) (۱۰۱۸) (۱۰۱۹) (۱۰۲۰) (۱۰۲۱) (۱۰۲۲) (۱۰۲۳) (۱۰۲۴) (۱۰۲۵) (۱۰۲۶) (۱۰۲۷) (۱۰۲۸) (۱۰۲۹) (۱۰۳۰) (۱۰۳۱) (۱۰۳۲) (۱۰۳۳) (۱۰۳۴) (۱۰۳۵) (۱۰۳۶) (۱۰۳۷) (۱۰۳۸) (۱۰۳۹) (۱۰۴۰) (۱۰۴۱) (۱۰۴۲) (۱۰۴۳) (۱۰۴۴) (۱۰۴۵) (۱۰۴۶) (۱۰۴۷) (۱۰۴۸) (۱۰۴۹) (۱۰۵۰) (۱۰۵۱) (۱۰۵۲) (۱۰۵۳) (۱۰۵۴) (۱۰۵۵) (۱۰۵۶) (۱۰۵۷) (۱۰۵۸) (۱۰۵۹) (۱۰۶۰) (۱۰۶۱) (۱۰۶۲) (۱۰۶۳) (۱۰۶۴) (۱۰۶۵) (۱۰۶۶) (۱۰۶۷) (۱۰۶۸) (۱۰۶۹) (۱۰۷۰) (۱۰۷۱) (۱۰۷۲) (۱۰۷۳) (۱۰۷۴) (۱۰۷۵) (۱۰۷۶) (۱۰۷۷) (۱۰۷۸) (۱۰۷۹) (۱۰۸۰) (۱۰۸۱) (۱۰۸۲) (۱۰۸۳) (۱۰۸۴) (۱۰۸۵) (۱۰۸۶) (۱۰۸۷) (۱۰۸۸) (۱۰۸۹) (۱۰۹۰) (۱۰۹۱) (۱۰۹۲) (۱۰۹۳) (۱۰۹۴) (۱۰۹۵) (۱۰۹۶) (۱۰۹۷) (۱۰۹۸) (۱۰۹۹) (۱۱۰۰) (۱۱۰۱) (۱۱۰۲) (۱۱۰۳) (۱۱۰۴) (۱۱۰۵) (۱۱۰۶) (۱۱۰۷) (۱۱۰۸) (۱۱۰۹) (۱۱۱۰) (۱۱۱۱) (۱۱۱۲) (۱۱۱۳) (۱۱۱۴) (۱۱۱۵) (۱۱۱۶) (۱۱۱۷) (۱۱۱۸) (۱۱۱۹) (۱۱۲۰) (۱۱۲۱) (۱۱۲۲) (۱۱۲۳) (۱۱۲۴) (۱۱۲۵) (۱۱۲۶) (۱۱۲۷) (۱۱۲۸) (۱۱۲۹) (۱۱۳۰) (۱۱۳۱) (۱۱۳۲) (۱۱۳۳) (۱۱۳۴) (۱۱۳۵) (۱۱۳۶) (۱۱۳۷) (۱۱۳۸) (۱۱۳۹) (۱۱۴۰) (۱۱۴۱) (۱۱۴۲) (۱۱۴۳) (۱۱۴۴) (۱۱۴۵) (۱۱۴۶) (۱۱۴۷) (۱۱۴۸) (۱۱۴۹) (۱۱۵۰) (۱۱۵۱) (۱۱۵۲) (۱۱۵۳) (۱۱۵۴) (۱۱۵۵) (۱۱۵۶) (۱۱۵۷) (۱۱۵۸) (۱۱۵۹) (۱۱۶۰) (۱۱۶۱) (۱۱۶۲) (۱۱۶۳) (۱۱۶۴) (۱۱۶۵) (۱۱۶۶) (۱۱۶۷) (۱۱۶۸) (۱۱۶۹) (۱۱۷۰) (۱۱۷

ماهی که قاف تا ناف از عکس اوست روشن چون روی تو بدیده پشتی چو دال کرده. هصار.

|| (س) دار . دارنده (ناظم الاطباء) . مفضل دار . است که مختلف دارنده باشد . || قسمی از برین و دوغتن . ( لغت معنی شوستر . نسخه خطی کتابخانه مؤلف ) . || زبان هندی ( بالندک تیبیری در گفتن ) انداختن . ( لغت معنی شوستر ) . || زبان درخت . ( لغت معنی شوستر ) . || زبان هندی پسر . ( لغت معنی شوستر ) . || زبان هندی مفر هر چیز را گویند . ( لغت معنی شوستر نسخه خطی ) . || تشبها که بر یارچه دوزند . نقش که بر جامه دوزند .

(نظام قاری س ۱۹۹)

رخت ایاری نگر از دگمهها بشود دال

زنگه در جیباو چون حلقه اندر دور جیب

(نظام قاری س ۱۶۶)

نیست جز دال مجروح بضمیرم نقشی چکنم حرف دیگر یادقده استادم .

(نظام قاری س ۱۱۶)

چو دال شرب سفیدست و زردست بنفش یا بنفشه و زرگس بگلستان بشکر .

(نظام قاری س ۱۶)

دال . ( ارجح ) ( ۱ ) برنده شکاری که آنرا عقاب نیز گویند . . ( از غیث ) . قسمی

کرگس لاشعوار . لاشعوار . پرندهای که یزاد را بر تیر نصب کنند و بهر بی عقاب گویند . ( برهان ) . عقاب سیاه پررگه که

بر او را بر تیر نصب کنند . ( ناظم الاطباء ) .

دال را در فرهنگهای فارسی یعنی عقاب گرفته اند باید تسرتازی باشد و امروزه در گیلان یکی

از همین مرغان شکای پررگه اصلاقی میشود .

( فرهنگ ایران باستان آقای یور داود س ۲۹۹ )



دال

مرد کی را بدشت کرگه درید

زویچو خوردند کرگس و دالان .

نامر خسرو .

بقاف متقدور عین خود دهد جایش ازان شرف که بود تیر او از دال .

سراج المعین سگری .

و نیز رجوع به کرگس شود .

دال . ( دال ) ( ع ) ( ذ ) دلالت کننده . مقابل مدلول . ره نماینده . دلالت کننده بر چیزی

( غیث ) . هندی . راه نما . رهشا . نشان

دهنده . خلیف . فلاوز . راه نماینده . دلیل کننده . باز و راه پر . ( مهذب الاسماء ) . ( باز بر او پر ) .

|| در اصطلاح منطقی امری که بوسیله آن علم یا امر دیگر حاصل میشود . صاحب کشف

اصطلاحات الفنون آورده پیشدیده لام چیزیست که لازم آید از علم یا آن چیز علم چیزی

دیگر و گاه دال را دلیل نیز خوانند . . . و صادق حلوانی در حاشیه خود گفته که

آنچه علمی الاطلاق از دلیل متبادر در ذهن است آنستکه مراد دلیل مصطلح هر ادب و هر جهت را

باشد مخصوصا لغت کلام تعریف دلین بدین تعریف که : هو الشیء الذى يلزم من العلم به العلم بشیء آخر . چه تعریف مشهور دلیل همین

تعریف است . پس قیامد ازین تعریف لفظ دال در ذهن متبادر شود . و نیز استعمال

مدلول در مقابل دلیل غیر شایع است و شایع در برابر دلیل لفظ نتیجه میباشد .

در مقابل کلمه دال مدلول مورد استعمال است و گویا حلوانی از کلمه دلیل دلیل تقوی را

اراده کرده که مرادف لفظ دال و اهم از دلیل مصطلح است . و دال نزد یزیدکان عبارت

از علامت و نشانه است که بدان وسیله استدلال بر امری حاضر کنند مثل حرارت مجلس در

موقع بروز تب چنانکه در بحر الجوار هم بیان کرده است . ( ذنبی ) .

|| مفرد و مبین . ( ناظم الاطباء ) .

دال . ( ع ) ( س ) زن فریب و سب . زن فریب . ( مهذب الاسماء ) . ( دهار ) . || ج . داله .

بمعنی شهرت . ( منتهی الارب ) .

|| ( معنی ) و اگر دیدن دالت الایامه ای دالت ( تاج المساند یعنی ) . و اگر دید . ( منتهی الارب ) .

دال . ( راهد الف ) ( ارجح ) . نام شهری در سوئد و آن از گوه دور فین سرچشمه گیرد و پس از

حلی یا صدهزار گز به خلیج بوتنار برده آنرا آبشارهای سرزیاست . ( از قاموس الاعلام ترکی ) .

دال . ( ارجح ) ( دال ) ( ۲ ) از پارسیان دانستند هند و شاکرد چکسین دانستند امریکائی .

( رجوع به مزدینا تألیف دکتر محمد معین س ۱۱۷ شود ) .

دالائی . ( ارجح ) دهی از دهستان مرودشت بخش زرقان شهرستان شیراز . واقع در

۷ هزار گزی شمال خاوری زرقان و ۳ هزار گزی شوسشیراز به سمت قن . دامنه معتدل

و مالاریایی است و دارای ۱۰۰ تن سکنه . آب آن از رودخانه سیوند تأمین میشود .

محصول آنجا غلات و حبوبات و چغندر است . و شغل مردم آنجا زراعت و راه آن حالرو

است . ( از فرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۷ ) .

دالائی لاماء . ( ارجح ) دایس لاماء . یعنی رئیس روسانیان بودائی کشور نپ .

دالاب . ( ارجح ) دهی است از دهستان کوهدشت بخش طرهان شهرستان خرم آباد

واقع در ۶ هزار گزی باختری کوهدشت و ۶ هزار گزی شمال باختری راه شوسه

خرم آباد بکوهدشت . جنگه و معتدل و مالاریایی است و دارای ۸۰ تن سکنه است

آب آن از چاه است و محصول آنجا غلات و لبنیات ویشم شغل مردم آن زراعت و گله

داری و صنایع دستی زنان آنجا سیاه چادر بافی است و راه آن اتومبیل رو است و ساکنین

از حایقه شیراوندند و چادر نشین هستند . ( از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶ ) .

دالابه . [ رب ] ( ارجح ) شاکردانی که آنرا در قراول میگنارند . ( ناظم الاطباء )

قراول که عرب طالیح گویند . انجم رخشان که شب با مشقه

بهریاس خلوتت دالابه است . ( شعوری ج اول ص ۴۲۶ ) .

اما در فرهنگهای دسترس نبود .

دالائی . ( ارجح ) دلانی . رجوع به دلانی شود . ( ذبی ج ۱ ص ۱۲۰ ) .

دالار . ( ارجح ) دالار ترشی . کششیر ساخته چون سرمه و مخلوط پسر که . و آن بیشتر با

کاه و خورده شود .

دالار خوری . ( ارجح ) خاص ترشی خاص دالار . خاص ترشی دالار .



دالار خوری

دالار کرشی . ( ارجح ) ( امر کب ) دالار . رجوع به دالار شود .

دالاشان . ( ارجح ) دهی است از دهستان ریوند بخش حومه شهرستان نیشابور . واقع

در ۹ هزار گزی جنوب باختری نیشابور جنگه است و معتدل و دارای ۲۵ تن سکنه

آب آن از قنات تأمین میشود . محصول آنجا غلات است و شغل مردمش زراعت و مالدارنی

و راه آن ماروست . ( از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹ ) .

دالامیر . [ رب ] ( چان لوروند دالامیر ) ( ارجح ) ( ۳ ) فیلسوف و ریاضی دان معروف

فرانسوی و از نویسندگان زبردست آن کشور . ( ۱۷۸۳-۱۷۱۷ ) . وی بسبب اصل

دالامیر که یکی از پایه های علم مکانیک است و هم بواسطه همکاری با دینورو ( ۲ )

در تعیین دایرة المعارف نامش همیشه

(۱) Vautour .

(۲) Dhalla .

(۳) D'Alambert Jean le Rond .

یافتی است .



دالامبر

دالامبر در نوامبر سال ۱۷۱۷ میلادی در پاریس تولد یافت و کودکی بود سر راهی و بعدها معلوم گشت که زادن وی بر اثر رابطه غیرشرعی مادام تئسن (۱) و شوالیه دستوش (۲) بوده است . دستوش بدون آنکه هویت خود را مشخص کند و مسائل تحصیل دالامبر را در کالج مازارن (۳) زیر نظر ژانسنیست (۴) فراهم کرد .

دالامبر ابتدا با علم حقوق پرداخت و پس از ۱۷۳۸ میلادی بتواند وکیل مدافع در کالون و کلام پذیرفته شد . اما آن بدین کار نداد و بطب پرداخت و هنوز سالی نگذشت بود که بر آن شد که روی هنرم ریاضی آرد و یکباره بدان کار پرداخت . در ۱۷۴۱ میلادی پذیرفته شدن در آکادمی علوم کسب شهرت کرد و ظاهراً چندی بوده است که پایین آکادمی رسالتی میفرستاده و از آن جمله رساله ای بنام « یادداشتی در حساب - استکمال » (۵) بوده است .

دالامبر در رساله خود بنام « یادداشتی در انکسار اجسام صلب » (۶) اولی کس بود که بحث استدلالی پذیرفته را پیش کشید که از گذشت جسم صلبی از سیالی بسپالی غلیظ تر در جهتی عمود بر سطح مجزا کنند آن دو حادث میشود .

او در ۱۷۴۳ میلادی رساله دینامیک خود را انتشار داد و پایه آن را بر اصلی گذارد که بعدها بنام « اصل دالامبر » معروف شد . در ۱۷۴۴ میلادی این اصل را در حرکت بر تمام سیالات بکار بست . همه مسائل این بحث قبلاً از طریق هندسه دانان در مواردی چند اما فرضی اندازه گرفته شده بود .

این کشف او بتبع بعضی از محاسبات دیفرانسیل جزئی بود . در سال ۱۷۴۷ میلادی محاسبات جدیدی در باره مسائل راجع بر همای یا نوسان پیدا کرد .

در سال ۱۷۵۴ مسأله تقدیم اهتدالین را پیش گرفت و حل کرد . در ۱۷۵۳ رساله ای درباره مقاومت سیالات انتشار داد که حاوی نکات نو و محاسبات جدید نسبت بدان مسأله بود و نیز او را مسائل جنسی در باره انقلاب تواریت است که همه مورد پذیرش آکادمی علوم قرار گرفته است .

کتاب دالامبر پدائره المعارف و به دیده و

و اهنایی او در آن مبتنی بر سلسله کارهای معروفی است که در تالیف علوم بنام اوبانی میباشد . غالب کارهای ریاضی مجلدات پس از همکاری دائره المعارف نیز از اوست . و نیز بر این بحث مقدماتی در روشها و اصول علوم مختلف است که بسیار شایان توجه میباشد .

دالامبر رساله ای در باره موزیک علمی و عملی بسال ۱۷۷۹ انتشار داد . دالامبر زندگی خود را بواسطه کمبود وسائل و ذوق ساده خود پاسادگی ادامه میداد و سالهای آخر عمر او بر اثر فوت مادموازل لسیئاس (۷) که با او در منزل مادام دو فونند (۸) آشنا شده بود بسختی گذشت . این زن با لطف خاص دالامبر را در مرضی که بسال ۱۷۶۵ گرفته بود تیمارداری کرد و تا سال ۱۷۷۶ یا او زیست . از ابتداء آشنایی تا زمان حرکت میان او و این زن جز لطف و محبت چیزی نبود مرگ او بعداً در دالامبر اثر گذاشت . بعد از مرگ دوست عزیز خود ولتر بسال ۱۷۷۸ او رهبر فسمت فلسفی آکادمی شد و سرانجام در ۲۹ اکتبر ۱۷۸۹ فرمان یافت .

دالان . (راخ) دهی است از دهستان فراتوره بخش دیواندره شهرستان سنندج . واقع در ۶۸ هزار مگر خاور دیواندره . کنار رودخانه قرل اوزن . کوهستانی است و سردسیر و دارای ۱۰۰ تن سکنه . آب آن از رودخانه است و چشمه . محصول آنجا قلات و حبوبات و لبنیات و توتون و عسل است و شغل مردم آن زراعت و گلهداری میباشد و راه آنجا مارو است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

دالان . (راخ) دهی است از دهستان سرله بخش سائکی گرمسیر شهرستان اهواز . واقع در ۲۹ هزار مگر خاور راه انومیل رود هفتگی بکند لران . کوهستانی است و منتقل و مالدارانی و دارای ۴۰۰ تن سکنه آب آن از رودخانه تیرنو و محصول آنجا قلات و برنج و همنل مردم آن زراعت و زراعت آنجا مالروست و مسکنین از طایفه تیه ازلتک هستند . پاسگاه ژاندارمری دارد . (از فرهنگ - جغرافیایی ایران ج ۶) .

دالان . (۱) دهلیز . دالیز . دالچ . دلچ . پالان . بالانه . محلی موانه خانه و در کویچه . بالانه (شرفنامه) دهنیز که مابین دو در باشد . (شموری) . گردودور . (۲) معنی سقف میان در خانه و خانه . جوخوان اندر آمد بدالان شاه (۳۰) درون دخت زروان حاجب پناه - فردوسی . (بنقل از شرفنامه) .

یکی راسد یا جوجست بیان یکی را روضه خندست دالان . (فهرستی . بنقل از شموری) .

دانشال .

هر جا در شما دالانیم هر جا خبر شده ما پالانیم خوشگلهای در دالان بد گلهای گریه میکنند . نوی دالان میخوایم صاحبخانه نگذاریم . زیر پالان میخوایم صاحبخانه نگذاریم . صفا الدار . پیش دالان . (منتهی الارب) . سقیفه . دالان بیرونی . (دهلر) . سهوه . پیش دالان . (منتهی الارب) . مشریه . پیش دالان . (منتهی الارب) .

|| بازار تنگ که دوسوی آن دکان است دالان گیرها . دالان فرش خروشها . || کوچه سر پوشیده . (برهان) . سبعت (لنت محلی شوشتر نسخه خطی مؤلف) . سایاط || تونل .

دالان . (راخ) این سابقه بن شامخ الدادندی جدی جاهلی و از بنی همدان از قصه آن است . (الاعلام ذر کلی ج ۱) .

دالان . (راخ) دهی است از برای بلوک کوردستان در ولایت کوردستان فارس در یازده فرسخی قلعه تار باب و چهار فرسخ مغربی کشی واقعست . (فارسنامه ناصری ص ۲۹۰ و فهرست بلوکات آن) .

دالان . (راخ) (کوهی) میان بلوک فراسین و نواحی بلوک دشتی است بفارس . (فارسنامه ناصری ص ۳۲۷) .

دالان پور . [ ] (راخ) نام کوهی مغرب ایران میان کرده خزینه و کاه شین کنار چاه رضایی و نزدیک آبادی اشویه است . حدسرحدی ایران از قلعه دالان پرمیگردد . (از جغرافیای غرب ایران ص ۱۲۶) .

دالانچه . [ ] (راخ) دالان . دالان کوچک . دالان خرد .

دالانچه . [ ] (راخ) کوهی بشرق ایران قسمتی از سرحد ایران و ترکستان روسیه از قتل آن میگردد .

دالان دار . (نق) ساقط دالان و دالان پاز او تنگ است که بر دوسو دکن داود . نگهبان سرا یا تپچه یا بازار تنگ سر پوشیده مناسب آنکه مقیم دالان کاروانسرا و تپچه و بازار است و خروج و ورود اشخاص و اجناس را مراقبت دهد . || خداوند و اللهو دارنده دالان .

دالان داری . (حامس) عمل دالان دار . شغل دالان دار . کار دالان دار . [ ] مبالغی که به دالان دار دهند . پولی که محافظ دالان را دهند . اجرت دالان دار . [ ] فسوی خراج .

(۱) Mm. Toncin. (۲) Destouches. (۳) Mazarin. (۴) les Jansenist. (۵) Memoire sur Calcul Integral. (۶) Memoire sur la Refraction des Corps Solides. (۷) Mudemoiselle de Lespinasse. (۸) Madame du Deffond. (۹) Corridor. (۱۰) در شاهنامه چلی بروخیم (ص ۲۴۰ ج ۸) پالان (یا نسخه بدله پایوان) آمده است .

**دالان قودوق** . ( ا خ ) نام موضعی است میان سرخس و مرو و شیورخان . ( تاریخ مبارک غازی ص ۴۶ ) اما در صفحه ۲ همان کتاب همین موضع را دالان قنق ضبط کرده است و این ضبط اخیر که جزء دوم آن ( یعنی قنق ) صورت دیگره کده است صحیح تر میباشد .  
**دالان کوه** . ( ا خ ) نام کوهی بفریب اسفهان .

**دالان ناوور** - [ و ] ( ا خ ) نام موضعی است بمقنازیه کنار رود کورا ( کر ) . ( تاریخ معتول مر و م اقبال ص ۲۶۶ ) و نیز رجوع به دالان ناوور شود .

**دالان ناوور** . ( ا خ ) ( ۱ ) دالان ناوور نام موضعی بوده است بمقنازیه و شهیدالدین فضل الله در تاریخ غازی گوید روز آدینه نهم ربیع الآخر سال ۶۹۷ هجری خنای احمول به دالان ناوور فرات یافت و نهم جسانی الاولی همان سال شهزاده الحود در دالان ناوور بوجود آمد و روزها بجزوی و هجرت مشغول بودند . ( تاریخ مبارک غازی ص ۱۶۸ و ۱۶۹ )

**دالانه** - [ ن ] ( ا ) دالان . ( آندراج ) . ( برهان ) . بعلین درخانه ( برهان ) . [ کوچه سرپوشیده ( برهان ) ]  
**دالانی** . ( ا ) منسوب ( منسوب به دالان متعلق به دالان .

**دالانی** . رجوع به ای ایوب اندالانی شود .  
**دالانی** - ( ا خ ) ( کوه ) رجوع به اورمان شود .

**دالای** . ( ا ) ( لغت مغربی ) از املاک و رقبات دیوان آنچه بدو اجداد رسوم لشکریان متعلق باشد و آنچه مقتمس سر کار ملاطین خاصه باشد اینچون نامیده میشود . ( سنگلاخ میرزا محمد مهدیخان پشت ورق ۲۲۴ )  
 بنا بر این مقصدت فرمودیم تا در مسائل و دیدهها آب و زمین موضعی که هر یک نزدیک و مناسب ایشان باشد از اینچو و دالای ( ۲ ) و مزارع آبادان و خراب اهلنا میشی کرده بسوجی که در دفتر و قوانین ثبت است باسم اقطاع در هر هزاره ای زمین گردانند و تسبیم ایشان کنند . . . ( تاریخ مبارک غازی ص ۳۰۹ )

**دالایرک** . ( ا خ ) ( نیگلا ) ( ۲ ) کیموزیتور و آهنگ ساز نراتیوی . اورا ایرانه ای بسیار است ( ۱۷۰۲ - ۱۸۰۹ ) . ( قاموس الاعلام - ترکی )

**دالای نور** . [ ن ] ( ا خ ) ( معنی دریاچه بزرگ ) نام دریاچه است بمخولستان شرقی یکی که قولون نور نیز نامیده شده است نزدیک حدود سیریه و در ۴ درجه عرض شمالی واقع و بعد آن ۲۹۱ هزار گوست . تهر

کروین از جنوب و نهر خله کول از جانب مشرق در آن درسد . نهر آرغون این دریاچه را بمتره ایائی است و از شمال به رود آمود میرسد و دریاچه دیگر در گوشه جنوب شرقی مغولستان و ۳۵۰ هزار گری یکی واقع است و محیط آن ۶ هزار گز باشد آب آن شورست و ماهی بسیار دارد . ( قاموس الاعلام ترکی )

**دالیه** [ ل ] ( ع ) ( ا ) خدرک آتش که فرو نهد . ( منتهی الارب ) - شراره آتش که دیر یابد .

**دالیزه** [ ب ] ( ز ) بریده چون دال بریده شده بشکل دال . متعاقب بشکل حرف دال . چیزی که آنرا بشکل حرف دال بریده و قطع کرده باشند . ( ناظم الاطباء ) . [ کنگره و اضنا که بر کلاه پارچه دهند بشکل دالهای متصل یکدیگر . ] [ پارچه که جانی از آن را منحنی وار همچون دال های متصل یکدیگر برند و جلو گیری از جدا شدن یود از نار آنرا پارچه ریشه شدن لیه بریده شده را بطریقی خاص دوزند ] ( ندیده ) بلن [ ای ل ] ( ۴ ) قسمی ذیبت برده در قسمت قرقانی آن . تریبی از پارچه برده یا تخمخواب را و آن چنانست که قطعه ای از پارچه همچنی خود برده یا دو قطعه از آن بر عرض برده بطول حدود یک گزی یا کمتر بر گیرند ولیه فرو آورند و بر اینچند ابعنا بشکل حرف دال دهند و دوزند و آن قطعه یا دو قطعه را یکی اندکی فوق



دالیه

دیگری از بالای برده بسوی پایین فرو آورند . [ کلمه دالیه در عبارت ذیل از تذکرة الملوك ( تألیف بین سالهای ۱۱۳۷ تا ۱۱۴۲ هجری ) در ردیف حجت و متغالی و لشکره که نوعی از مقرنات کم بهاست آمده و ظاهر آن نوعی پارچه بوده است در ذکر تحولات قریش باشی مشتمل از باشی و تحویل او بدین موجب است ثانی قانیچه تکیه نمو بوشک ... نمذ لنگه اسوان گلیم . نمبور . بلیک . متغالی . حجت . دالیه لشمه ... ( تذکرة الملوك ص ۲۶ ) چاپ دهر سیاقی )

**دال بوجی** . [ ل ] ( ز ) قیوواژ ( اویس ) . اما جای دیگر بنظر نمید .  
**دالیر شوری** . [ ب ] ( مامص ) صل دوختن ایه بریده شده پارچه بشکل دالهای متصل جلو گیری از جدا شدن نار از یود و ریشه ریشه شدن لیه

**دالیرک** . [ ب ] ( ا خ ) ( بارون شارل تئودورس ) کشیش صاحب عبرت ( پرلا ) ( ۱۸۱۷ - ۱۷۴۴ ) .  
 [ ( بارون ژان فریدرک هو گوو ) کبیر - یئودر آهنگ ساز معروف ( ۱۷۵۲ - ۱۸۱۲ ) ]  
 [ ( دوک امریک زرق دو ) نواده دالیرک آهنگ ساز ( ۱۷۷۲ - ۱۸۳۳ ) ]  
**دالیرک** [ ب ] ( ل ) دانیره . ( ناظم الاطباء ) . رجوع به دالیزه شود .

**دالیزه** . [ ب ] ( ل ) رجوع به دالیزه شود  
**دالیزه** . [ ب ] ( ل ) دالیزه . ( شموری ) دالبوز . ( برهان ) . دالبوز . ( برهان ) . دالبوز . ( برهان ) دالبوز ( برهان ) دالبوز . ( انجمن آرا ) . دالیزه . ( ناظم الاطباء ) دالیزه ( جهانگیری ) . دالوزده . ( شعوری ) . کاسکته . طیر فله . مرغی است کوچک و چوخته که هرب سموه گویندشی و بعضی گویند نوعی از رطوط است و بمری و صمغ خوانند ( برهان ) . و صمغ . ( از منتهی الارب ) . دخل . ( از منتهی الارب ) . این نمره . ( لغت نامه ) . و صمغ ( زمخشری ) .

[ فراشتر و کورا نیز گویند . ( از برهان ) برستو . برستوک . ( ناظم الاطباء ) . مختلف جنسی از فراشتر و کورا ( فرشته ) . صاحب آندراج آرد دالیزه و دالبوز و دالبوزه هر سه نام یک مرغ است که باندک تفاوتی در برهان است چنانکه عبارت مکرر کرده و آن نوعی از رطوط است و برستوک و برستوک اصح است . ( آندراج )

**دالیزه** . [ ب ] ( ل ) دالیزه . مرغی کوچک و چوخته که بنازی سموه گویند . ( ناظم الاطباء ) رجوع به دالیزه شود .

**دال بوختی** . [ ل ] ( م ) ( م ) ( م ) دال بوختی بر هدایت داشتن بر . دال بوختی بر .

**دالبوزه** . ( ل ) دالبوزه . رجوع به دالبوزه شود .  
**دالبوزه** . [ ز ] ( ل ) دالبوزه رجوع به دالبوزه شود .

**دالبوزده** [ ز ] ( ل ) دالبوزه رجوع به دالبوزه شود .  
**دال پرنیان** . [ ب ] ( ل ) دال پرنیان و چوب بقم ( ناظم الاطباء ) . ( شعوری ج ۱ ورق ۱۴۲۱ ) - رجوع به دال پرنیان شود .

**دال پره** . [ ب ] ( ل ) دال پره . ( ناظم الاطباء ) . مرغی کوچک و خوش آواز . ( ناظم الاطباء ) . سموه . ( زمخشری ) . و شاید معنی و یا صورت دیگری از دالیزه باشد . رجوع به دالیزه شود .

(۱) ن ن . دالان ناوور . و در تاریخ غازی در یک مورد دالان ناوور در دالان ناوور آمده است . (۲) ن ن . دولای .

(۳) Dalayrac . (۴) Cantonièree, Lambrequin . (۵) Prèlat .

**دال پوری** [آب] (راخ) دمی است از بخش موسیان شهرستان دشت میشان واقع در ۳۰ هزار گزی شمال خاوری موسیان کنار راه مارو شوش به لران - دشت استو گرم سیر و دارای ۱۰۰ تن مسکنه آب آن از چشمه و محصول آن غلات و لبنیات است. شغل مردم آن زراعت و گنجه داری و صنایع دستی زنان آنجا چادر و قالیچه و هبابانی است. راه آنها در تابستان اتومبیل روست و ساکنین از حایفه سادات میباشند (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**دالپور** [ل] دالیزه - رجوع به دالیزه خود.

**دالپور** [ز] دالیزه - رجوع به دالیزه خود. (معنی ترکیبی که بر ادال عقاب سیاه و یوز که در گردهان گفته اند - تناسب سیاه بودن پوز خطا کرد) اما نتوان به تحقیق گفت که این وجه تمایز را سبب علمی باشد.

**دالت** [زک] (ع) (رامع) گستانی (دهار) اسم است ادلال را ای مادل به علی صحت. قال فی الفریبین هوشه جره علی (منتهی الارب) اگر آلت اینست بدالت او هیچ معامله نگارده نشود. (مشهد نامه ص ۶۷۶) دالت صحبت ... بدان پیوسته است (کنله). و سلطان اولاد او کیاد را بدلی بریان و پیشی گریان دواع کرد و بدالت آنگ ... (جوشی). او از سردالت و انبساط پیجواب مویش فرام می نمود (از جمله بیستی ص ۹۰۹).

و نیز رجوع به دالت خود.

**دالتون** (راخ) (۱) فیزیکدان و شیمی دان و طبیعی دان انگلیسی (۱۷۶۶ - ۱۸۴۴ میلادی). وی در فرضیه اتمی بهری دارد.

**دالتون** [راخ] نام قصبه ای در سه هزار گزی شمال شرقی هودر ملید به ایالت بوزک انگلیس. (از قاموس الاعلام ترکی).

**دالتون این فورنس** [لن] (راخ) نام قصبه ای در ایالت لانکاشیر و در ۳۷ هزار گزی شمال غربی لانکاشیر انگلیس در خلیج ایرلند. (از قاموس الاعلام ترکی).

**دالتون لندن** [ک] (راخ) نام قصبه ای در ساحل بحر شمال هند هزار گزی جنوب سوتسرلاند در ایالت دردهام انگلیس. (از قاموس الاعلام ترکی).

**دالتونیزم** (۱) (۲) نام یکی از بیماری های ناشی از وراثت امراض وابسته به جنس (رجوع شود به بیولوژی وراثت ص ۲۷۲).

**دالغ** - [ل] (ع) (ن ف) مردی که دل بر آب را تا حوض برود و در آن تهی کند (منتهی الارب) ؟ آنکه شیخ شتران را از دویدن جای بسوی گامه ها نقل کند. (منتهی الارب).

**دال** [د] (منتهی الارب) - دلوح [د] (منتهی الارب).

**دالغ** [ل] (ع) (ن ف) رجل دالغ - مرد در فراخی مال در آینده ج - دالغون. (منتهی الارب).

**دال خال** (۱) مرکب از دال بمعنی دار و خال بمعنی شاخه نهال در درخت فوشانده ریووندن که دریا گویند. (برهان).

**دال خون** [ل] (ع) ج - دالغ - رجوع به دالغ شود.

**دال دوز** (ن ف) دوزنده دال و دال نقشها بود که بر جامه دوزنده دوزنده نقشها به شکل دال. (غلاب دوز - نظام ناری ص ۱۹۹). آنگه نقش بر جامه دوزنده گوش از دو گول که دال دوزان در شرب مفضل اندازند (دیوان البسة نظام ناری ص ۱۲۴).

**دالری** (راخ) نام قصبه ای در ۲۹ هزار گزی شمال غربی آیردر ایالت آیر اسکوجیا (ناحیتی از امریکای شمالی که سابقا در تصرف انگلیس بوده است) (از قاموس الاعلام ترکی).

**دالری پمپل** (راخ) از جغرافی دانان اسکوجیا (ناحیتی به امریکای شمالی که سابقا در تصرف انگلیس بوده است). متولد سال ۱۷۳۷ در ادیوگ و متوفی سال ۱۸۰۸ میلادی. وی در اقیانوس کبیر سیاحتی کرده و سیاحت نامه ای نگاشته و تکبیر جزایر بحر محیط را نقشه ای پرداخته است. (از قاموس الاعلام ترکی).

**دالستان** [ل] (راخ) ده کوچکی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان ساوه. واقع در ۱۳۰۰۰ گزی جنوب ساوه و دارای ۳۱ مسکنه است و محل قتلای چند خانوار از ایل بندادی است (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**دالستان** [ل] (راخ) نام مومنی به کلیجان رستاق ساری در مازندران. (مازندران و استر آباد رایینو ص ۱۲۱ بخش انگلیس و ترجمه آن کتاب ص ۱۶۲).

**دالسم** [ل] (راخ) از طبیعی دانان مشهور فرانسه. متولد سال ۱۶۶۰ و متوفی سال ۱۷۲۷ میلادی (از قاموس الاعلام ترکی).

**دال طیان** [ ] (راخ) مصطفی باشد. رجوع به مصطفی پاشا و نیز رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

**دالغ** [ل] (ع) د (م) امر دالغ - کار یغایند. (منتهی الارب). || احمق دالغ - مرد بسیار گول. (منتهی الارب).

**دالغه** [ل] (ع) (ن ف) نیری که نزدیک نشانه رسد و از جایی که افتاده باشد دور شود. (منتهی الارب). کلام نزدیک نهفته بسبب بار گران که برداشته باشد. (منتهی الارب). ج - دلف [دال] (منتهی الارب). آنگه از چیزی بسازد. (مهلدب الاسماء).

دالکی

**دالکی** [ل] (ع) (ن ف) سیف دالکی - شمشیر باستانی بر آینه از نیام. (منتهی الارب).

**دالکی** [ل] (راخ) لقب عمارین زیاد العیسی و این لقب او را بسبب بسیاری غنم دادند. (از منتهی الارب).

**دالکارگی** - [ل] (راخ) (۲) (دوسوتدی دالارن) نام ناحیتی قدیم از سوادیه میان تروزو خلیج بوئی و بنامست جریان نهر دال از آن ناحیه این نام یافته است.

(قاموس الاعلام ترکی).

**دالکی** [ل] (راخ) نام یکی از دهستانهای یازدهگانه بخش پر ازجان شهرستان بوشهر است و حدود و مشخصات آن بر آرزو می باشد. از شمال به ارتفاعات کتل ملو. از خاور کوه دالکی. از جنوب دهستان حومه پر ازجان و حد باختری آن رودخانه دالکی است. این دهستان در شمال خاوری بخش واقع و هوای آن در تابستان بسیار گرم و در زمستان معتدل است. آب مشروب و ذراعتی آن از رودخانه دالکی و چاه و چشمه سرسوف به آب مخک تأمین میگردد. محصولات آن عبارت از: غلات شرما - تنباکو و شغل اهالی آن زراعت و باغبانی و بیل وری است از سه آبادی بنام: دالکی - سر کوردان و کربلائی علی آباد تشکیل شده و نفوس آن در حدود ۱۵۰۰ تن است. چاه شوش شیراز به بوشهر از راه این دهستان کشیده شده و از معدن نفت آنجا در زمستان مشهود است (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷). نیز رجوع به جغرافیای غرب ایران ص ۱۲۴ شود.

نمایی در فارستانه آرد.

ناحیه دالکی دهستان میانه شمال و مشرق بوشهر دارای آن از یوزا تا به املی سه فرسنگ و پهنای آن از نیم فرسنگ تا یک فرسنگ است از جانب مشرق و شمال بتواحدی شش و از مغرب بتاحیه زیر راهوشیانکاره و از جنوب پیر ازجان. مبحث اهالی آن و مالیات دیوانی از نخلستان قاریایی از رودخانه دالکی است و ضمیمه این ناحیه را نیز دالکی گویند. درک فرسنگ از شیراز و چهارده فرسنگ از بوشهر دور افتاده است و نزدیک بسبب و پنجاه خانه دارد و این ناحیه مشتمل بر هفت ده آباد است (فارستانه ناصری).

**دالکی** [ل] (راخ) دهی است از دهستان دالکی بخش پر ازجان شهرستان بوشهر واقع در ۲ هزار گزی شمال خاوری پر ازجان کنار شومنه کازرون به بوشهر در ۱۰۹۲۶۰ هزار گزی تهران. سنگه است و گرم سیر و سالاریایی و دارای ۱۹۸ مسکنه. آب آن از چشمه و چاه است و محصول آن غلات و خرما. شغل اهالی زراعت است. دبستان و پاستگاه ژاندارمری و دفتر پست دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷). و نیز رجوع به

(۱) Dalton. (۲) Daltonisme. (۳) Dalcazarlie.

جغرافیای غرب ایران من ۱۳۴۱ شود، دالکی دارای معدن نفت است، (جغرافیای اقتصادی کیهان من ۴۳ و ۱۲۴۶ و ۴۵۱).

**دالکی** . [ د ل ک ] ( ر ا خ ) نام رودی است از رودهای فارس و آن شامل دو شعبه اصلی است یکی موسوم به دالکی شرقی و دیگری موسوم به شاپور که در ناحیه کولاک بهم می‌ریزند (جغرافیای غرب ایران من ۴۴).  
نسائی در فرستاده گوید: آبش مایل بشوری و از دو شبهه متشکل است بدین تعبیر که رودخانه جلیله خشت که همان رودخانه جیره است چون از داین علیا و داین سفلی حره گذرد و به جینه رسد رودخانه جلیله شود و پس برودقاریاب در کوهستان، پنج شش فرسخ مشرفی دالکی بهم می‌ریزند و رودخانه دالکی شود. در زمستان و اوایل بهار عبور کاروان از این رودخانه دشوارست و مرحوم حاج میرزا حسن خان مشیر الملک شیرازی طالب تراه که سی سال مسدداخت قهر و زور ملک فارس بود در سال ۱۲۸۶ بل معتبری از گنج خالی و سنگ مجاور که چندین طاق بزرگ و صکوحه بزرگ دیگر بهم پیوسته بساخت و چندین هزار تومان وجه رواج این زمان که شاید از سی هزار تومان بگذرد خرج این بل نمود . . . و این رودخانه در فرقه دورود که تا پیش از این در دهستان رودخانه خشت می‌ریخت و رودخانه زیر راه شود و چون تا حیث ورود سنه و ششتن رسد او را رود حله و رودخانه سفید گویند و بجزای فارس فرو می‌ریزد . (فارسنامه ناصری من ۳۲۴-۳۲۵).

**دالکیت** . ( ر ا خ ) نام قصبه‌ای در ۱۳ هزار گزی راه بود که در ایالت ایسور که اسکو چیا (ناحیه‌ای از امریکای شمالی که سابقاً در تصرف انگلیس بوده است) . (از قاموس - الاعلام ترکی)

**دال گشتن** . [ گ ش ت ] ( من مرکب ) شبیه شمشیر، بشکل حرف دال در آمدن، خم پذیرفتن چیزی راسته دال گشتن الف ، خم گرفتن آن ، بصورت شکل دال و منحنی در آمدن الف ،

زمان چیست بنگر جبراسال گشت الف قطع چون بود چون دال گشت . اسدی .

**دالما توف** . [ د ل م ا ت ] نام قصبه‌ای در ۲۰ هزار گزی شادویشک از ایالت یرام روسیه . (قاموس الاعلام ترکی) .

**دالمات** . ( ر ا خ ) ( ۱ ) نام ساکنین سرزمین (دالماسی) ناحیتی از یوگسلاوی . رجوع به دالماسی شود . ( ۲ ) نام مجمع الجزایری مقابل ناحیه دالماسی یوگسلاوی در دریای آدریاتیک .

**دالماسی** . [ د ل م ا س ] تلفظ ایتالیایی

دالماسی ، ناحیتی از یوگسلاوی . رجوع به دالماسی شود .

**دالماسی** . ( ر ا خ ) ( ۳ ) نام ناحیتی از یوگسلاوی به ساحل دریای آدریاتیک و در حکایت چندین جزیره قرار دارد و دارای ۶۴۵ هزار سکنه است و نیز رجوع به دالماسی در قاموس الاعلام ترکی شود .

**دالماسیا** . ( ر ا خ ) رجوع به دالماسی شود . (از سندی تاجامی یا تاریخ ادبیات ایران تألیف برادین ج ۲ من ۴) .

**دال من** . [ د ل م ن ] ( ر ا خ ) مرفی است که آنرا بر روی صفا گویند . (برهان) (آندراج) **دال عینو فره** [ د ل ع ن و ف ر ه ] نام نسکی است از جمله بیست و یک تنگ کتابزده یعنی فستی از جمله بیست و یک تنگ کتاب زند . (برهان) . اما در میان نام نسکهای بیست و یک گانه اوستا نامی که شبیه به دال مینو فر باشد نیست . (حاشیه برهان فاطم مصحح دکتر مبین) .

**دالنجان ترکیه** . [ د ل ن ج ا ن ت ر ک ی ] ( ر ا خ ) دهی است از دهستان چری بخش حومه شهرستان نوجان واقع در ۲۶ هزار گزی باختر نوجان و ۵ هزار گزی شمال راه مالرو نوجان به شرق . کوهستانی است و مستقل و دارای ۳۶۴ تن سکنه . آب آن از چشمه است و محصول آنجا غلات و شغل مردم آن زراعت و مالداری و قالیچه بافی است و راه مالرو دارد . (از فرهنگ جغرافیای ایران ج ۹) .

**دالنجان کرمان** . [ د ل ن ج ا ن ک ر م ا ن ] ( ر ا خ ) دهی است از دهستان چری بخش حومه شهرستان نوجان واقع در ۳۰ هزار گزی باختر نوجان و ۳ هزار گزی شمال مالرو و عمومی نوجان به شرق . کوهستانی است و مستقل و دارای ۲۹۵ تن سکنه . آب آن از چشمه است و محصول آنجا غلات و شغل مردم آن زراعت و راه آنجا مالرو است . (از فرهنگ جغرافیای ایران ج ۹) .

**دالو** . [ د ل و ] ( ر ا خ ) دهی است از دهستان گل تپه قبضه الله یکی بخش مرکزی شهرستان سبز واقع در ۳۶ هزار گزی خاور سقر . کثیر رودخانه خورخوره . کوهستانی است و سرحد و دارای ۸۰ تن سکنه . آب آن از چشمه رودخانه خورخوره است و محصول آن غلات و حبوبات و لبنیات و شغل مردم آن زراعت و گله‌داری و راه آنجا مالروست . (از فرهنگ جغرافیای ایران ج ۵) .

**دالو** . ( ر ا خ ) ( کوه . . . ) از کوههای فارس است . دو مرتبه به سقباد متصل است و در جنوب شرقی آن کوههای جهرم قرار دارد و سرانجام بپجال هرمز واقع در شمال بندر لنگه ختم میشود و دارای قلل متجاوزه تریسه هزار گزیست . (از جغرافیای تاریخی غرب ایران من ۴۳) .

**دالو** . ( د ل و ) ( ر ا خ ) پیکر تراش فرانسوی

منوله یاز بس ۱۸۳۸ و متوفی سال ۱۹۰۲ میلادی .



دالو .

**دالو** . ( ۱ ) در تداول مردم استان زنجان که طاس و بقیه بانوین را به نام برد و باز گرداند عجز و بریزدن ( لغت مطبوعه شوشتر نسخه - خطی کتابخانه مؤلف ) .

بیر دالو ، پیری سخت پیر ، زنی سخت پیر . **دالوژده** . [ د ل و ] ( ر ا خ ) یعنی دالیوزده است ( شعوری ج ۱ ورق ۲۶ ) . دانیزده . حلیرفته . کاسکته . وصفا . رجوع به دالیزه شود .

**دالو لاه** [ د ل و ] ( م ) ( ر ا خ ) ناز . ( آندراج ) . ناز زن بر شوهر . ( نظام الامتیا ) .

**دالوند** . [ د ل و ن د ] ( ر ا خ ) نام یکی از ایلات کرد ایران ، از طوایف پیشکوه تیره‌ای از ایل پیرانوندند و ساکنین ناحیه الوند شهرستان خرم آباد میباشند ( از جغرافیای سیاسی کیهان من ۶۷ و فرهنگ جغرافیای ایران ج ۶ ) .

**دالوند** . [ د ل و ن د ] ( ر ا خ ) نام یکی از دهستانهای بخش زنده شهرستان خرم آباد . این دهستان در شمال بخش واقع و محدود است از شمال به بخش چقلو تندی از جنوب به دهستان سگوند و از خاور به دهستان داران و از باختر به دهستان دیمیر موقعیت طبیعی ، کوهستانی است و سردسیر و مالداران و آب آن از سرابهای دو کوپ زنده . گاو میر . کلوم در . خرمد دو لیسان بید کچهر احمدی و رانگزان شیرخان است مرتفع ترین کوههای دهستان عبارتند از : کوههای بلوغان و لوح که مراتع مرغوبی در سینه و دامنه آن وجود دارد . این دهستان از ۳۰ آبادی تشکیل شده است و قریب مهم آن دو لیسان زنده بالا . چقلو در رود میباشند ساکنین از طوایف دالوند سادات هستند ( از فرهنگ جغرافیای ایران ج ۶ ) .

**داله** . [ د ل ا ] ( م ) ( ر ا خ ) شهرت ج دال ( منتهی - الادب ) ( آندراج ) .

**داله** . [ د ل ا ] ( ل ) دال ، برنده شکاری ، ( شعوری ج ۱ ورق ۴۲۶ ) . رجوع به دال شود .

**داله** . [ د ل ا ] ( ع ) . ( ص ) ضعیف النفس ، ناتوان ( منتهی الادب ) . داله - ( منتهی - الادب ) .

**داله** . [ د ل ا ] ( ل ) ( در کلمه دوداله ) و دوداله نام بازی است که کودکان بدویوب بازی و از آن دو خوب آنکه بزرگتر است چینه و آنکه کوچکتر است بل فامند . رجوع به دوداله شود .

(۱) Los Dalmases. (۲) Dalmatic.



**دالته** [دالته] (م) (مصر) دالت اسم است  
 ادلال را ای مانند با علی حسکه قال فی  
 التریبین هوشبیره علیه . (منتهی الارب)  
 رجوع به دالت شود . || ناز کردن . دل  
 [دلال] (از منتهی الارب) . || ناز .  
**دالهوری** . (از دیس آندیو) (رخ)  
 سیاستدار انگلیسی و فرمانروای هندوستان  
 (۱۸۱۲ - ۱۸۶۰ میلادی) .  
**دالیه** [دالیه] (ع) (م) داله ضعیف  
 انفس و ناتوان . (منتهی الارب)  
**دالی** (ع) (ن ف) آنکه دلوره از چاه  
 بر کشد و نمی کند . ج ' دلالة [د] (منتهی  
 الارب) .  
**دالی** [دالی] (ر صوت) کله ای که بدان  
 کوهکان خردسال و شیر خواره را خنداند و  
 بازی دهند . رجوع به دالی کردن شود .  
**دالیان** (راخ) رجوع به سنجایی شود .  
**دالیج** (ل) کله فارسی دست (نقل از نیش)  
 دالان دالیز . دالیز . دلیج . رجوع به دالان  
 شود .  
**دالیچو** [دالیچو] (راخ) دهی است در دهستان  
 مهربان بخش کبودرآهنگ شهرستان  
 همدان . واقع در ۷۶ هزارگزی شمال  
 باختری نسیه کبودرآهنگ که کنار خاوری  
 شوسه معدن به بیجار . تپه و ماعور و سردسیر  
 و دارای ۴۳۰ سکنه است آب آن از قنات است  
 و محصولات آنجا غلات دیم و آبی و حبوبات و  
 انگور و شغال مردم آن زراعت و کله داری  
 و صنایع دستی زنان آنجا قالی بافی است و  
 مدین گنج دارد (فرهنگ جغرافیایی ایران -  
 ج ۵) .  
**دالی** (راخ) دهی را گویند . (فارسنامه  
 ناصری) .  
**دالیز** . (را) کلمه فارسی است (نقل از  
 لبت) دالیج . دلیج . دالیز . دالان . رجوع  
 به دالان شود .  
**دالیزه** . [دالیزه] (را) مسوه . دالیزه رجوع  
 به دالیزه شود .  
**دالیزه** (ل) در فرهنگ شعوری نامرغی  
 است که چکنکه نیز گویند و گویند در فرهنگ  
 نعمت الله فی چنین است (۱) . (شعوری ج ۱  
 ورق ۴۱۵) .  
**دالی کردن** [دالی] (مصر مرکب)  
 پنهان کردن سریش دیوانی یا کاختالی و  
 سپس بیرون کردن و گفتن «دالی» برای  
 خنداندن کودکان . نوعی بازی دادن  
 کودکان خاصه کودکان خردسال و شیرخواره  
 را پانجهان کردن خود با سرخوش پشت حاجبی  
 و سپس ظاهر کردن و ادا کردن کلمه «دالی» .  
 || بدیدار کسی رفتن و زود بازگشتن .

آمدن نزد کسی با جانی و زود رفتن . دیداری  
 سخت کوتاه مدت کردن . زود رفتن از جانی  
 خاصه در دیوار دوستی یا خویشاوندی . در  
 مدتی نهایت کوتاه از کسان با آشنایان  
 دیدار کردن .  
**دالی** (راخ) (ع) دلیله . رجوع به دلیله  
 شود .  
**دالین** (راخ) دهی است از دهستان مهاباد  
 بخش اردکان شهرستان شیراز واقع در ۲  
 هزار گزی جنوب خاور اردکان . کنار شوسه  
 شیراز به اردکان . جنگه دست و سردسیر و  
 مزارع و دارای ۷۴۰ سکنه . آب آن از  
 رودخانه شش پیرست و محصول آنجا غلات و  
 حبوبات و شغال دالی زراعت است . (فرهنگ  
 جغرافیایی ایران ج ۷) .  
 [نام محلی کنار راه شیراز به اردکان میان  
 سنگر و دهکاه در ۷۴ هزارگزی شیراز .  
**دالیه** [دالی] (ع) (را) دولاپ . (منتهی -  
 الارب) . دولاپ که یگاو گردد (مهدب -  
 الاسماء) . فسی آلت آبیاری - (مفاتیح  
 العلوم) چرخ آب . چرخ آب کش .  
 چرخ آبی که بدست کشند یا یگاو . ج ' .  
 دوالی . (مهدب الاسماء) . || کوزه دولاپ  
 (منتهی الارب) . || تهای دراز که در سر  
 آن بات ظرف رسن از برگ خرما و مانند آن  
 بندند و در ظرف دیگر دلو و نموان بسته  
 بدان آب باقی نمایند . (منتهی الارب) .  
 || انگور تیسر اندک سیاهی گرفته (منتهی  
 الارب) . انگور دلکه زده . رجوع به لکه  
 زدن شود . || نوره که بجای آویخته شود  
 تا پخته گردد و بخوردن در آید . (منتهی -  
 الارب) . ج . دوالی (منتهی الارب) .  
**دالیه** [دالی] (ع) (ل) سابق و تته بعضی  
 درختان که بر روی دراز و جز با تکب کردن  
 چیزی بر یا نتواند بود چون دز و جز آن  
 ج . دوالی . و شجرات القفل شیه اند به دوالی  
 العنب . (ابن بطوطه) .  
**دالیه** [دالی] (راخ) نام شهر کبست بر کناره  
 غربی فرات میان خانه و رحبه . (معجم البلدان) .  
 آنرا دالیه بن طوق نیز گویند . (نجارب  
 الامم ج ۲ ص ۳۷) .  
**دالیه بن طوق** . [دالیه بن طوق] (راخ)  
 شهر کبست بر کناره فرات دالیه . رجوع به -  
 دالیه شود .  
**دام** . (ل) (دهار) لغت نامه مقامات  
 حریری (منتهی الارب) . تله . تونک  
 [نق] (برهان) . حیاله . (منتهی الارب) .  
 اسیول [ا] (از منتهی الارب) . اسیوله .  
 (منتهی الارب) . لاثو . (برهان) . تته که آلت  
 گرفتار شدن حیوانات است . یا بدم مصیده  
 [بری د] (منتهی الارب) . چیزی که جانوران  
 فریب خورده بان دچار شوند (حاشیه فرهنگ  
 اسدی نخبه وانی) . هر چیز که جانوران در

آن فریب گرفتار شوند . (برهان) . مصید  
 [بری د] (منتهی الارب) . طریق [ط] (منتهی  
 الارب) . شرکه . (منتهی الارب) . شرکه . شبکه  
 (منتهی الارب) . (دهار) . (نصاب) . آنچه  
 برای صید مرغان بر پا کنند . صید . (منتهی -  
 الارب) . آنچه بدان شکار کنند . مصله .  
 (منتهی الارب) . مضمونه . (منتهی الارب) .  
 دام برای حیوان بر آست چنانکه شست برای  
 حیوان بحر . دستگاهی که بدان مرغ گیرند .  
 چیزی که صیادان بدان مرغ بگیرند و آن را  
 تله و پال (۴) نیز گویند و بتاز پیش بچسبند  
 (از عرفنامه) . تور یا آلت تریگر که بدان  
 اشکره گیرند . صاحب آتشراج گویند ترجمه  
 شبکه دست و چشمه از تشبیهات اوست . و نیز  
 رجوع به پایدام شود .  
 آهو از دام اندرون آواز داد .  
 پاسخ گزده بدانش باز داد .  
 رود کی .  
 اجل چون دام کرده گیر پوشیده بظالم اندر .  
 میاد از دور نکه دانه برهنه کرده لوسانه .  
 کمالی .  
 من قند شده ز بیم غنده  
 چون خرس انگون فتاده در دام .  
 بوملایر شایونی .  
 هزاری که آورده بودی بدام  
 رها کردی از دست و شد کار خام .  
 فردوسی .  
 بغان زنان برد دستش بیست  
 بر روی ز دام بلا کس نرسد .  
 فردوسی .  
 چه سازی که چاره بدست او نیست  
 درازست و در ده و ششت نویست .  
 فردوسی .  
 همه کارها را سر انجام بین  
 چو بدخواه چینه نهلد دام بین .  
 فردوسی .  
 همی آتش افروز از کام اوی  
 دو گیسو بود و بیل را دام اوی (ازدها) .  
 فردوسی .  
 زمین سر بسرگشتی از آتش است  
 هوا دام آهر من سرکش بدست .  
 فردوسی .  
 چو گوی کرد من زمینم بکام  
 تکه کن که آن کام بدست و دام .  
 فردوسی .  
 کسیراته بر خیره فرمان برد  
 که شهم درواست و دابگرد .  
 فردوسی .  
 دهاده خروش آمد و دارو مجیر  
 هوا دام کرگس شد از پرتیر .  
 فردوسی .  
 وای آن کو بدم عشق آویخت  
 خنک آن کوز دام عشق ره است

(۱) اما در نسخه کتابخانه مؤلف این صورت نیامده است  
 (۳) حال باین معنی دیده نشد . معنی آشیانه مرغ دارد و گوداز و شایه معنی متن مأخوذ ازین اخیر باشد .

عشق بر من درهنا بکشود  
عشق - تاپسره ذاب و هوانست .  
فرخی .  
گرد شرایبون چو یکی دام کبوتر  
دیدار ذبک حلقه بسی سیمین هفتار .  
منوچهری .  
بشنو سخن نیکو زبیر بسطام  
ازدانه طمع پیر که رستی از دام .  
منسوب یا زیود بسطامی .  
نه دام الا مدام سرخ بر کرده صراحتها  
نه تله بلکه صحرای خوش باجا او کشته پایله .  
صعیدی .  
دنیا در دام تو آید بدین  
بی این دنیا نبود جز که دام .  
ناصر خسرو .  
مال چنه است و زمانه دام چنه است  
ای همه ساله بدام و بر چنه مایل .  
ناصر خسرو .  
که نام نیکو مره نیست فعل نیکش دام  
ز فعل خویش بدان داجرام باید کرد .  
ناصر خسرو .  
جهان دام داریست تیرنگه ساز  
هوای دشت چینه و دام آرز .  
اسدی .  
سخن همچو مر قیست کش دام کام  
نشیند بهر جا جو بجهه ز دام .  
اسدی .  
پس آنگه از برش برخاست تا کام  
بچاه افتاد جانش چنه از دام  
کجا چون دام بود او را شه نشاء  
مدان درد جمانی پیش او جا .  
ویس و رامین .  
شتر بدان دم در دام افتاد . (کلیله) .  
کسی که نام کند نام نیک از پیران  
بغین بدان تو که دامست فانش مرجان و ا .  
(از نصیحة البلوک قولی) .  
گر از رحمت همی ترسی ز نا اعلان بر رحمت  
که از دام زبون گیران بزلت رسته شد عقاد .  
سنائی .  
من بسته دام تو سرمست مدام تو  
آرخ که چه دام است این یارب چه دام است این .  
خاقانی .  
شبنم دام خوردشیدست گوئی زلف یار است این  
شب است این با فلفط کردم که داجدوز گار است این .  
خاقانی .  
مرهی است دلم مار لاله که بردام تو زود عشق  
خود عشق چنین مرغ بدامت ز سمانید .  
خاقانی .  
اخم صید دام حسنت شیران زود مدندان  
و توست جام عشقت مردان زام منی .  
خاقانی .  
در دام گوزنی او فتاده  
گردن زرسن بتیغ داده .  
نظامی .

دام نئی دانه غشائی مکن  
با چو منی مرغ زبانی مکن .  
نظامی .  
سر کشان بر امید یک دانه  
دانه تاویده صید دام تو اند .  
عطار .  
دشمن از بهه دوستانه گویدت  
دام دان گر چه زدانه گویدت .  
مولوی .  
کاندرون نام دانه زهر هاست  
کور آن مرهی که در فم دانه شو است .  
مولوی .  
مرغ آفتة دانه بر باد است او  
پر کشاده بسته دام است او .  
مولوی .  
شردندان گفته اند زلف خویمان زنجیرهای  
هتل است و دام مرغ زبیرک . (گلستان) .  
همه را دام مال و جاه مساز  
بر زه خود ز خرمن چاه مساز .  
اوحمدی .  
در گذار تو هر هوس دامی است  
از حیثات تو هر نفس گنمی است .  
اوحمدی .  
گرافته صید نیکو دیر در دام  
به است از زود تا نیکو سر انجام .  
جاسمی .  
خال تو همچو حلقه زلف تو در ریاست  
این دانه را ز چشمه دام آب داده اند .  
سیم - (از آندراج) .  
مثل .  
از دام جو آزاد شد اندر نفس افتاده از دام  
رها شد بقتل دچار شد .  
آخر و اطاف دام منقلب گردیده بند شمن بر  
یای شکار . (منتهی الارب) . داجوم . دام  
رو باه . (منتهی الارب) . داجوم . یای دام  
صید که برای شکار گوز خور بر زمین فرود تانند  
گویا که آن گوز خور رانده شده است بهر  
شکار . (منتهی الارب) . شصرت . نوعی از  
دام دندان . (منتهی الارب) . شرفه . دام  
مرغ مستگواره . (منتهی الارب) . بیضا .  
اخیول . اخیول . دام صیاد . (منتهی الارب) .  
قشعامة دام شکاری . (منتهی الارب) . جره .  
دام آهو . (منتهی الارب) . نعت . دام  
شکاری . (منتهی الارب) . کفته . دام شکار  
آهو . (منتهی الارب) . کبینه . دام آهو .  
(دعای) . لیجه . دام آهذین شاخدار سر کبج  
که بدان گرگ را شکار کنند . (منتهی  
الارب) .  
|| تو دامی گیری . تو که بدان مانی شکرند  
دستگاهی که مانی گیران بدان مانی گیرند .  
شصت . شصت مانی . (منتهی الارب) . شبکه  
و تور مانی گیری . شبکه ماهی گیران .  
بدو گفت بهرام کز شهر تو  
ز مردی نیامد جز این بهر تو

که ماهی فروشتد یکسر همه  
ز تیز تا روز کار همه  
ترا پیشه دام است (۱) بر آبیگیر  
نهمردستانی و کوبال و تیر .  
فردوسی .  
دام ماهی شود ز زخم خدنگه  
گر بسد سکندر اقدار .  
خاقانی .  
ماهی آسا میان دام بلا  
همه سر گوش و می خیر ما میم .  
خاقانی .  
دام هر بار ماهی آوردی  
ماهی این یار رفت و دام میرد .  
سعدی .  
تجایبه دام ماهی گمان مجزقه دام ماهی  
(منتهی الارب) .  
|| شبکه (دهار) ( بحر الجواهر) . طور .  
تور . توری . چیزی که از ریمان و چشم  
و مو مشبکک بچینند و پری طور خوانند  
(لغت مدلی شوشتر نسخه شطنی کتابخانه  
مؤلف) . بافته ای که میان تارهای آن فاصله  
بود بودها را نیز و بسبب کشادگی تارها و  
بودها از یکدیگر سوراخها در نسیم پیدا آید  
منسوجی یا شبکه های درشت بافته . نسیمی  
از رسن پارسیک بافتهای بهم تازبه که پسته  
سوراخ سوراخ بافته باشند .  
ز هود گویی پوشیده بر یلور زره  
ز مشک گویی پیچیده بر صنوبر آم .  
فرخی .  
گاه در هم شود چو ناخته نام  
گاه گیرد گره چو بافته دام .  
هنصری .  
امنیت و فراغت اهل مصر بدان حد بود که  
دکانهای برالان و صرافان و جوهریان زاندر  
نیسانندی الادمی بر وی کشیدندی و کس  
نیارستی چیزی دست بردن . (سفرنامه) .  
ناصر خسرو ص ۷۴ چاپ دیر سیاقی) .  
و بر سر این خانه همچون حظیره کردند به  
دار و فر این تا کسی بدانجا نرود دام در کشادگی  
آن کشیده ناصرخ یا نجا نرود . (سفرنامه) .  
ناصر خسرو ص ۷۴ چاپ دیر سیاقی) .  
کوانده . جوالی بود از گیایانته بر مثل دام  
و نگاه کشان دارند . (لغت نامه اسدی) .  
و بر زبر خر گاههای دامی از نقره کشیده .  
جوینی .  
|| مقابل در . مقابل دمه . مقابل دنده .  
زندان . (۲) حیوان اهلی . برابر وحش .  
سوان ای آزاو . وحشی غیر درنده صومنا  
و آهو و غزال و تصحیر را گویند خصوصاً و  
حشرات آلا در صورتی که دراهم گویند . (برهان) .  
جانور نادرند چون شکار و روباه و آهو  
و امثال آن . جانوران غیر درنده صحرائی  
که گیاه میخورند مثل آهو و گوزن و امثال

(۱) ن ل و جای . Les animaux paisibles (۲)



— یا پندام ، دام که بر یا نهفتد ، نوعی ازداد  
 که پای چاتوران را بگیرد ،  
 دولت تیز مرغ نیز برست  
 مثل شد پندام او زبید .  
 خاقانی .  
 رجوع به پای دام شود  
 — دام به خار و غس پوشیدن ، دام زیر  
 گیاه پوشیدن ، کیدی نهانی را بظاهری  
 آراسته پوشاندن ،  
 دام در آنکند مشبهوار  
 پس پیوسته به خار و غس دامش .  
 خاقانی .  
 — دام بلا ، دام سختی و محنت ،  
 ز دام بلا یافتن من دعا  
 تو چندین مشو در دم از دعا .  
 فردوسی .  
 چو خواهی که پای زهر بزرها  
 سر زدن نیازی بدام بلا .  
 فردوسی .  
 نرازوشیب بیابان مشی دام بلاست  
 کجاست شیردلی گز بلا پیر میزد .  
 حافظ .  
 — دام زور ، کنایه از صلح و ظاهر و نهضت  
 و تقدس است . ( لغت معنی شوشر نسخته شعلی  
 کتابخانه مؤلف ) .  
 — دام جهان ، دام روزگار ،  
 در دام جهان جهان همیشه  
 خج و چنه جز سپه و زور نباشد .  
 ناصر خسرو .  
 روز دام جهان زمان زمان باشد  
 چون عادت شوم او میداند .  
 ناصر خسرو .  
 دژم گنبد ، دام غلغله ،  
 سر بر آرزوم دام گنبد را بیت  
 ای برادر تو کران و پردام ،  
 ناصر خسرو .  
 — دام زیر گیاه پوشیدن ، دام به خار و  
 غس پوشیدن ، مگری نهانی را بظواهر آراسته  
 پوشیدن ،  
 آهوان را پبزه میخوانند  
 دام زیر گیاه می پوشد .  
 خاقانی .  
 — دام سر زلف ، کنایه از شکن زلف شویان  
 است ،  
 چشم ما شکن قد چیست نویشد هموار  
 دل ما دام سر زلف تو خورده اندام .  
 خواجه .  
 — در دام آمین ، پندام افتادن ، صید شدن ،  
 گرفتار شدن ،  
 دنیا در دام تو آید بدین  
 می زمین دنیا نبود جز که دام .  
 ناصر خسرو .

— در دام آوردن ، گرفتار دام کردن ،  
 پندام آوردن ، صید کردن ، گرفتن ،  
 ز بهر آنکه تا در دامت آرد  
 چو مرغان مر تر افتد زاد خورداد .  
 ناصر خسرو .  
 گوید بنسبه نقد تمهید هر که نیگست اخترش  
 با زرق بفریدندش در دام خویش آرد مرش .  
 ناصر خسرو .  
 — در دام کسی آوردن سر ، مطیع او شدن ،  
 اطاعت او کردن ،  
 نید دوجهان کس بهشکام او  
 که سر در نیاورده در دام او .  
 فردوسی .  
 — در دام آویختن ، گرفتار دام شدن ،  
 در دام نیابردن آنکه زی او  
 تو دم و چنه را بس خطر نباشد  
 ناصر خسرو .  
 — در دام افتادن ، در دام آویختن ، صید  
 دام شدن ، گرفتار دام گشتن ،  
 دن که در دام تو افتاد غم جان نبرد  
 جان که در زلف تو شد راه ایمان نبرد .  
 خاقانی .  
 آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد .  
 حافظ .  
 — ساز دام ، اوزم و اسباب دام ،  
 [ دام چینی ]  
 نه جشن و نه دامت نه کوشش ، نه سلام  
 همه چاره و تبیل و ساز دام فردوسی .  
 — سر از دام کسی بیچیدن ، از امانت او  
 سر بیچیدن ، سر از دام کسی بیچیدن ، او فرمان  
 او بیرون گرفتن ، از رنج که او متر در آورد تن  
 بیرون نکشیدن ، تحمل بلا که او متر کند کردن ،  
 ز من هر چه خواهی همه کام تو  
 بر آدم نیجو سر از دام تو . فردوسی  
 — صاحب دام ( بسکون ، باد و بایکسرتان ) ، خداوند  
 دام ،  
 هر که در قوم بزرگست امانش خوانند  
 هر که دل صید کند ساحر دامت خوانند .  
 خاقانی .  
 — نام پودانه ، وسیله فریب آفات گرفتاری ،  
 توشی ایش در میان رجوع به دانه و رجوع  
 به دام شود .  
 شاه ، ( را ) در مناصب امراء و سلاطین هند  
 و عراق ملک دام صارت از چه هم حصه رویه  
 وهم یعنی بیست و پنجم حصه از قنوس و در  
 دوزان اروپا دام ریخته هزده ماشه و از بعضی  
 بیست و یک ماشه باشد و دام خام در آورده ماشه  
 باشد . ( قماش اللغات ) .  
 دام ، ( ع ) ( س ) صیب ، و منتهی به دلبکم  
 السام و اندام . ( منتهی الارب ) . [ ( من ) صیب  
 کردن . ( معاصر اللغه زوزنی ) .  
 دام ، ( ر ) ( ح ) موضوعی است . ( منتهی الارب ) .  
 سگری گوید در شرح این گفته جریز :

یا حید الخرج بین الغام والادعی  
 قال تمش من یرق الفار و جان الفرف  
 که دام و ادعی و روحان از بلاد پیشی سعادت  
 و شخصی گوید که دام و ادعی از توحی پناه  
 است . ( معجم البلدان ) .  
 دام ، ( ا ) ( ح ) موضوعی است به جنوب بحر کران  
 دام ، ( ا ) ( ح ) نام نسیبای در هفت هزار  
 گزی جنوب شرقی استین در خطه پومران  
 پروس ( قاموس اعلام ترکی ) .  
 داماد ، ( ا ) دریا ، ( میناث ) . یعنی دریاست  
 ( شعوری ج ۱ ورق ۱۰۶ ) بنقل از فرهنگ  
 حلیمی تصدق الله . رجوع به داماد و نیز رجوع  
 به داماد شود .  
 داماد ، ( ا ) دریا ، ( نصاب ) . دریا و اصل  
 آن دو ما پنهانین یا بسکون و است .  
 ( منتهی الارب ) . داماد ، داماد ، [ ما ] . هم .  
 بحر . رجوع به داماد و رجوع به داماد [ ما ] شود  
 داماد ، [ م ] [ ا ] ( ا ) داماد ، داماد ، داماد  
 ( از منتهی الارب ) . دریا ، بحر . ( از اقرب  
 الموائد ) ( مذهب الاسماء ) . [ ب ] بکر  
 از سوراخهای کلا کوش . ( منتهی الارب ) .  
 سوراخ موش دشتی . ( مذهب الاسماء ) . ج . دوا  
 [ دم ] ( مذهب الاسماء ) . [ ا ] خاک که کلا کوش  
 آنرا از سوراخ بر آورده بیرون جمع کنند  
 و در سوراخ را بدان برابر و هموار سازند  
 چ . دوم [ دم ] ( منتهی الارب ) .  
 داماد ، ( ا ) ( ح ) نام بندر کوچکی بنا حیا  
 گجرات هندوستان دارای هفت هزار مسکن  
 و آنجا از قرن شانزدهم بده مستعمرند و لک  
 برتقال بود و در آخر ماه ۱۳۴۰ ( دسامبر  
 ۱۹۶۱ ) بار دیگر تصرف دولت هند درآمد .  
 داماد ، ( ا ) ( ح ) دهی از دهستان اسیب بخش  
 مرکزی شهرستان بندر عباس . واقع در ۶  
 هزار گزی خاور بندر عباس و سر راه مالرد  
 بندر عباس به میناب . جلگه است و گرمسیر  
 و دارای ۷۰ تن مسکنه . آب آن از  
 چاه است و محصول آنجا خرما و میزبجات .  
 و شکر مرد آن زراعت است و صید ماهی و  
 راه آنجا مالروست .  
 ( از فرهنگ جغرافیای ایران ج ۸ ) .  
 داماد ، ( ا ) ( ب ) مردنو گنجد ، یعنی مردی  
 که نازه شادی عروسی او شده باشد و بعضی  
 گویند این لفظ ده است و مخفف دائم آباد  
 است . ( از قبایط ) . اما قسمت اخیر قول صاحب  
 قیاط بر اساسی نیست . سخن [ ح ] [ ح ]  
 ( منتهی الارب ) . شهر [ ص ] ( منتهی الارب )  
 ( ترجمان الفر آن ج ۱ صفح ۱۰۰ ) . ( فرهنگ -  
 استی نخبوانی ) . مرد تازه زن گرفته . مردی  
 که نازه جشن عروسی وی برپا شود باشد  
 باشد . مقابل عروس که نیست که نازه جشن  
 عروسی برپا کرده باشد ،  
 ملک چون گشت گشت و تو پاران  
 این جهان چون عروس و نو داماد . فرخی .

(۲) در اوستا، داماد Zāmātar در پهلوی، دامات .  
 (۱) Damad (maoun) .

و تکلفی فرمود امیر محمود هر روسی را که مانند آن کس یادداشت در سرای امیر محمد که برابر میدان خرد است . و چون سرای بیاراستند و کارها را مست کردند امیر محمد را بسیار شوخت و خلعت شاهانه داد و فر او را چیز پوشید و باز گشتند و سرای به داماد و حرکات ماندند . ( ابوالفضل بیهقی ص ۲۴۹ چاپ ادیب ) .

هر روس ملک بیاراست گوش و کردن و بر تقواست از ملک آن جز تو شاه را داماد . مسعودی .

شکایت کند تو عروسی جوان به پیری ز داماد نه پیران . سعدی .  
موجودستی عهد از جهان دست نهاد که این عیوض عروس هر از داماد است . حافظ .

دست گوی دختر ز زمین آسمان تأثیر این عروسی است که خون در دل داماد کند . محسن تأثیر .

|| شوهر دختر و فلان داماد اوست ، شوی دختر اوست ، صاحب فیات گوید یعنی شوهر دختر مجاز است |

دهاشد سر ویای بیرون زبند داماد بر کس نیارد گذرد . فردوسی .

سر ابراز داماد رستم بود بایران زمین همچو از کم بود . فردوسی .

سه بود فریاد من به داماد اوی نخورد ندی چیز که بر یاد اوی . فردوسی .

بیدان شدندی در داماد اوی ( فیض ) بیاراستندی دل شاد اوی . فردوسی .

نیایی نو داماد بهتر ز من گو شهر یاران سرانجمن . فردوسی .

کنون مرزبانم بر این جایگاه گوی سواران و داماد شاه . فردوسی .

که داماد او بود بر دخترش همی بود چون جان و دل در برش . فردوسی .

کرا دختر آید بسان پسر به از گور داماد ناید پسر . فردوسی .

بهر و مادر سخاوت وجود هر دو خواسته خواهی را داماد . فرخی .

بدمگال او و مخالف تو خسر جنگجوی با ( ا ) داماد . فرخی .

پادشاه و داماد و نیر به جهان در

میراث به بیگانه دهد هیچ مسلمان ناصر خسرو .  
به تزیین از خبر جوئی ز تاویل زفر زندان او پای و داماد . ناصر خسرو .

این آزاد مرد داماد بود و پامان حاجب بزرگ وصلت داشت به حرم . ( ابوالفضل بیهقی ص ۴۰۴ چاپ ادیب ) .

بدان زن مانی ای مامه مستیز که باشد در کنارش کور دختر بدینگی کوری دختر نه پیشه همان داماد بی آمو گزیند .

دس و زمین این سه خلعت اصول را بنیاد بدر دختر ( عثمان ) رسول را داماد ستائی .

چو دختر سپردم به داماد گفتم که گنجی ز دست این بگشایم سپردم خاقانی .

اگر چه هست بدینسان خدای مرگ دهد که کور بهتر داماد و دهن فولیتر . خاقانی .

سر روی کز روی نسبت و زهر و سان صفا هم پسر عم من است امر و زو هم داماد من . خاقانی .

پامادان پدر چنان بدش پیش داماد رفت و پسر بدش . سعدی .

چرا داماد خود را علاج نکندی . سعدی .  
گهر داماد شیری کردی . ( منتهی الارب ) .

|| شوهر خواهر و فلان داماد اوست شوی خواهر اوست ، محمد بن ملک شاه بدو همدمان در زمانه امیر شهاب الدین قتلش البغازی که داماد او بود بخواهر . ( چهار مقاله ) . اگر

بهراتکین پسر فلان خان که پاماد وصلت دارد بیاید خلیفت ما باشد و خواهری که از آن مایشام وی است فرستاده آید تا ما او داماد و خلیفه باشد . ( ابوالفضل بیهقی ص ۲۴۲ چاپ ادیب ) .

داماد ابراهیم پاشا . [ ا ] [ ا ] [ ا ] رجوع به ابراهیم پاشا شود . ( قاموس الاعلام - ترکی ) .

داماد احمد پاشا . [ ا ] [ ا ] [ ا ] رجوع به احمد پاشا شود . ( قاموس الاعلام - ترکی ) .

داماد . [ ا ] [ ا ] [ ا ] رجوع به شیخ زاده شود . ( معجم المعنویات ) .

داماد خلیل پاشا . [ ا ] [ ا ] [ ا ] رجوع به خلیل پاشا شود . ( قاموس الاعلام - ترکی ) .

داماد زاده . [ د ] [ ا ] [ ا ] ( فیض الدین - افندی ) . از زمانی است که در دوران سلطنت سلطان عثمان خان ثالث مستد شیخ الاسلامی

یافته است وی پسر داماد زاده ابوالخیر افندی است . وی سال ۱۱۱۲ در بروسه تولد یافت و پس از تحصیل علوم و اتمام مدارس زمان در قلعه و سپس سال ۱۱۴۳ در بروسه حاکم شد و سال ۱۱۵۲ در آناتولی و سال ۱۱۶۳ در روم ایلی قاضی عسکر گشت و سال ۱۱۶۸ منصب شیخ الاسلامی یافت و پس از ۱۴ ماه معزول شد و در ۱۱۷۰ بهمد سلطان مصطفی شان ثالث باز دیگر شیخ الاسلام گردید و قریب یکسان درین مقام بماند و قات او سال ۱۱۷۵ است . وی در طب و موسیقی نیز دست داشته است . ( قاموس الاعلام - ترکی ) .

داماد زاده . [ د ] [ ا ] [ ا ] ( ابوالخیر احمد - افندی ) . از زمانی زمان سلطان منصور خان اول پادشاه عثمانیست و فرزند قاضی عسکر مصطفی افندی داماد شیخ الاسلام ، متفاری زاده یعنی افندی . وی سال ۱۰۲۶ در استانبول متولد شده است و پس از اتمام دوره مدارس زمان و کسب دانش علوم در سال ۱۱۱۲ در بروسه و سال ۱۱۱۸ در استانبول سمت قضا و قاضی یافت و سال ۱۱۲۲ در آناتولی و سال ۱۱۲۶ در روم ایلی قاضی عسکر شد و پس از آنکه بدیانت بنصب قاضی عسکری رسید و در ۱۱۴۴ شیخ الاسلام شد و چندی بعد بسبب پیری و خستگی از کار کناره گرفت و سال ۱۱۵۴ وفات یافت . ( قاموس الاعلام - ترکی ) .

داماد شدن . [ ا ] [ ا ] [ ا ] ( مس مرکب ) . نو که خدا گشتن . نازده زن گرفتند . [ ا ] [ ا ] [ ا ] بکارتن کردن در شب هر سوی . اعراس . ( از منتهی الارب ) . [ ا ] شوی دختر یا خواهر کسی شدن

نگهد ز کار درم نیز یاد از آن پس که داماد او شد خندان . فردوسی .

داماد شاهی پاشا . [ ا ] [ ا ] [ ا ] رجوع به علی پاشا شود . ( قاموس الاعلام - ترکی ) .

داماد کردن . [ ا ] [ ا ] [ ا ] ( مس مرکب ) زن دادن پسر و یا زن گرفتن و چنین عروسی بیا کردن برای او

شب زفاف کم از صبح پادشاهی نیست بشرط آنکه پدر را پسر کند داماد .

داماد کلاه . [ ا ] [ ا ] [ ا ] دهی از دهستان بندرج بخش دو دانگه شهرستان ساری . کوهستانی و جنگلی و معتدل مرطوب و مالاریاتی و دارای ۱۲۰ تن سکنه است . آب آن از چشمه است و محصول آنجا برنج و غلات و شغل مردم آن زراعت و راه آنجا خاروست و برنج در اراضی بستانان قدیم زراعت میشود . ( از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳ ) .

و نیز رجوع به سفرنامه رایونو مر ۱۳۲ بخش اقلیه شود .

داماد محمد پاشا . [ ا ] [ ا ] [ ا ] رجوع به محمد پاشا شود . ( قاموس الاعلام - ترکی ) .

داماد زاده . [ د ] [ ا ] [ ا ] ( فیض الدین - افندی ) . از زمانی است که در دوران سلطنت سلطان عثمان خان ثالث مستد شیخ الاسلامی

**داماد محمد علی پاشا** - [مَحَمَّاد] (راج) رجوع به محمد علی پاشا شود. (قاموس الاعلام ترکی).

**داماد**، (راج) (میر داماد) میر محمد باقر بن میر حسن الدین محمد حسینی استرآبادی ساکن استهبان از علماء بنام داماد و از کبار دانشمندان عصر خود بوده است و سبب دامادی شاه عباس صفوی داشته و به همین مناسبت ویرا داماد خوانده اند و به میر داماد شهرت دارد.

او راست عقاید، سراط المستقیم، حیل العین در حرکت و شارع النجاة در فقه و سیدة المنتهی در تفسیر و نیز الاتق العین و شرح مختصر - اصول و نیز حاشیه بر کافلی و صحیفه الکامله و جز آن از حواشی و رسائل و نیز از رسائل قریب وی رساله خلیفه است. میر داماد در نویسندگی سبک خاصی داشته و از نوشته های بدیع اسلوب وی نامهای است که به شیخ بهاء الدین نوشته است. رجوع به میر داماد و نیز رجوع به محمد باقر و همچنین رجوع به سلافة العصر ص ۴۸۵ و قاموس الاعلام ترکی و الاعلام زر کلی ج ۳ ص ۸۶۸ و معجم المطبوعات العربیة و روضات الجنات ص ۱۱۴ شود.

**دامادی**، (حامس) ازدواج، گذشته ای، کشندالی، شاه، زن گرفتن و جشن کردن، مصافحت، هوس، (آنندراج)، صهریت، پناه زن می شدند به دامادی (تاریخ بخارا)، گفت سمرقان زن خواسته است به دامادی میروز، (تاریخ بخارا).

از وی دامادی بر او نامش ساخت عشق در عروسی خانه غنوس جای شمع را (ملاحظه را، از آنندراج).

مرگ زن هیچ کم از لذت دامادی نیست. هروسیه، داماد، شبه به... هادیه. شوهری دختر یا خواهر کسی.

چنین دختری با زانی اختیارات کنیم به دامادی. نظامی.

کای شده آگاه زاستادیم خاص کن امروز به دامادیم. نظامی.

**دامادی کردن**، [کَد] (من مرکب) ازدواج کردن، زن گرفتن و جشن کردن، کشندالی کردن، معانته، دامادی کردن با کسی، (منتهی الارب) (تاج المصادر - بهقی).

**دامارا**، (اخ) نام قومی ساکن ساحل غربی قریبای جنوبی، میان ۹۹ و ۲۲ درجه عرض جنوبی، (از قاموس الاعلام ترکی)، رجوع به داماراس شود.

**داماراس**، (راج) (۱) نام قوم هوتنوت (۲) ساکن کشور دامارالند، بجنوب غربی افریقا. **دامازان**، (راج) (۳) نام کرسی بخش (لت یا گارن) از آردنستان فرانس، فرانسه - دارای ۱۳۱۵ سکنه.

**دامازاول**، [زاد] (سن) (راج) (۴) پاپ مسیحی از ۳۶۶ تا ۳۸۴ میلادی. ذکران وی دوم و سابع است.

**داماز دوم**، [زاد] (راج) (۵) پاپ مسیحی در ۸۴۰ میلادی.

**داماس**، (راج) (۶) نامی که اروپائیان شهر دمشق را داده اند، رجوع به دمشق شود.

**داماسییا**، (راج) نام زن اردشیر دراز دست و مادر ششبارشای دوم، وی در وقت اردشیر در گذشته است. نقش وی و اردشیر را یا نقش پسر مقتولش در یک روز برای دفن بفرستد شاهان هخامنشی بردند. (ایران باستان ج ۲ ص ۹۵۲).

**داماس قیوم**، (راج) پسرکان نول یکی از معروفترین کسانی که پس از فرماندهان بحریه عثمانی و شاد لشکر کشتی یونانی ناش در خود ذکر بوده است. (رجوع به ایران باستان ج ۱ ص ۲۴۲ شود).

**داماسقیوس**، (راج) رجوع به داماس، نامی که اروپائیان شهر دمشق را داده اند شود. (قاموس الاعلام ترکی).

**داماسکیوس**، (راج) (۷) داماسقیوس، از حکما است. وی بسال ۴۸۰ میلادی در دمشق تولد یافت و در آن بتدریس پرداخت و پس بسبب آنکه از جانب یوستیانوس امپراطور روم شرقی مدارس بتازاج وقت وی بتدریس خسرو شاه ایران روی آورد و بواسطت آن پادشاه اجازه یافت که بوطن خودش بازگردد. (قاموس الاعلام ترکی).

و نیز رجوع به داماسیوس شود. **داماسیوس**، (راج) صوری (دماسیوس سوربانی)، داماسکیوس، رجوع به داماسکیوس شود.

گریستن گوید، در نتیجه تعطیل مدرسه فلسفه آن که در ۵۳۹ اتفاق افتاد و تدبیراتی که بحکامه کردند هدایت آن فیلسوفان یونان بشیون پناه بردند و مورد عنایت خاص خسرو شاهنشاه ایران قرار گرفتند. **دماسیوس** از آن جمله است و شش تن دیگر، **سنلیقیوس** (۸) **کیلیکیائی**، **یولامیوس** (۹) **غروگی**، **پرسکیانوس** (۱۰)، **هرمیاس قیشینی** **دیوجان قیشینی**، **ایسیدوروس غزی** است. هنگام بازگشت از دیوار ایران در عهدنامه ای که خسرو با قیصر روم بست شرط کرد که این فضلا را از بازگشت با وطن خویش منع نکنند. (ایران در زمان ساسانیان ص ۳۰۰ چاپ اول و ص ۴۵۰ چاپ دوم).

**داماشی**، (راج) دهی جزء بلوک خود گام دهستان هارلو بخش رودبار شهرستان دشت. واقع در ۳۶ هزار گزی خلوار و سنم آباد و ۴۸ هزار گزی رودبار و ۲۲ هزار گزی دیلمان، کوهستانی است و سردسیر و سکنه آن در زمستان حدود ۱۰ خانوار و پستان حدود ۱۰۰ الی ۲۰۰ خانوار که از چراندن غراب برای استفاده از هوای ییلاقی و نگاهداری گله و زراعت می آید. آب آن از چشمه است و محصول صدها آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله داری است. مزرعه آقووی و وانگور چاله که در تابستان گله داران در آن ساکن هستند جزء داماش منظور شده است. سابقاً زمستان سکنه نداشت ولی در سالهای اخیر سکنه دائم دارد و رو با بادی است. (از فرهنگ جغرافیای ایران ۲).

**دامالی**، (۱) کسب و آلات و لوازم خانه که پدربنی اثاث الیهت گویند، نانده هیچ حوائج بدانند فل زار، یاد داده همه هر چه هست از دامال، ایوالحالی.

(شعوری ج ۱ ورق ۴۱۹) - امام سلوم نسد که اصل کلمه چیست هر چه هست تصحیف و تحریفی است در بیان مصراع دوم شعر مقول (کلمه است مصحف + مان، یامان، بمشی اثاث خانه، یاملا ده، مال و یاز و مال و یانظیر آن بوده که هر دو برابر روی هم اثاث الیهت معنی کرده اند؟

**داماله**، [ز] (راج) نام قصبه ای در ۸ هزار گزی پوروس با ایالت آدکولی یونان، در پیرامون آن بعضی آثار عتیقه یافت شود. (قاموس الاعلام ترکی).

**دامان**، (راج) نام قصبه ای واقع در ۱۳۰ هزار گزی شمال بستی بخت سورن هندوستان و آن از سال ۱۵۲۱ در تصرف دولت پرتغال درآمد است و آتشکده ای، امی به انجامست (از قاموس الاعلام ترکی). اما در آذرماه ۱۳۴۰ (دسامبر ۱۹۶۹) دولت هند این منطقه و دیگر مناطق تحت استعمار پرتغال را از آن دولت باز پس گرفته است.

**دامان**، (راج) نام دهی است نزدیک زاغه و میان آن دو پنج فرسنگ مسافت است و برابر دهانه نهرانجیا قرار دارد. سبب نام آنی این ناحیت از بسیاری و سرخی در بنهات مثل است. صریح گفت:

و حیاتی ما آنف الدامانی  
لاو لا کان فی قديم الزمان  
از آنجاست احمد بن قهر بن بشیر ذری (معجم البلدان).

(۱) Damaras . (۲) Hottentote . (۳) Damazan . (۴) Damase I . (۵) Damase II .  
(۶) Damas (mess) . (۷) Damascius . (۸) Sioplicios .  
(۹) Eulamios . (۱۰) Periscianos .